تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳۷/۶



تاریخ طبری (جلد چهاردهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۴
چاپ ششم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب‌حال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بنام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلدچهاردهم که امید هست جلدپانزدهم، یعنی‌آخرین‌جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال آن درآید. انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آذرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست‌وبیست‌وششم بود

از جمله آن بود که علی‌بن‌اسحاق که‌در دمشق‌عامل کمکها بود،ازجانب‌صول‌ارتکین به رجاءبن‌ابی‌ضحاك تاخت که عامل خراج‌بود و او رابکشت وخویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ او سخن کرد که از محبس‌آزاد شد. وچنان بود که حسن‌بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری‌طایی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

وعلی‌بن‌اسحاق یاقتلی که کرد
وشگفتی‌های‌غرور را که درحسن بود ببرد
واما وقتی بپاخاست
وهماننداین‌حجر و برادر کلیبی
ویاسیف‌بن‌ذی‌یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تو نگفتند که این بزرگواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پر از شیر.»

در این سال محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین و اینکه به‌وقت مرگ و پس از آن با وی چه کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبر آمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم‌آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنرا به نزد افشین بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه درآن‌گلابی‌هست ونه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم و آنرا برای تومیارم.»افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

1ـ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگه شبیه زردآلوکه‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصفر (گیلاس کوچك) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی ازتو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم،از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی‌گفت آنجا بود.

حمدون‌گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: «درازگویی می‌کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی درآمدم طبق میوه پیش روی اوبود وبه یکی‌یا بیشترازآن دست نزده بود به من‌گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست‌با دهقانمآبی‌مرا استمالت کند،گفتمش: «تفصیل میارکه امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تـومعطـل‌نشوم، مختصرکن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی،با من نکویی کردی واعتبارم دادی و بـرکسان مسلطم‌کردی،آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجورگفته‌ام قیام‌کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری‌که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جزبه اندازه‌ای‌که معذور باشی واگرکسی‌را از ما دیدی از مقابل اومنهزم شو. تو آن مردی‌که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به‌کارگرفته‌ای.چگونـه می‌شودکه سالار سپاه به سپاهی‌که با قومی مقابله می‌کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی‌که هدف وی را می‌دانی باورکنی، در صورتی کـه رعایت من شایسته‌تر است. من فقـط بنـده‌ای از بنـدگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگ شده و درنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، از هر که می‌خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. و هروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می کرد و می گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. دربارهٔ من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرور منی و مولای منی از خدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم و طبق را به همان وضع که بود واگذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می‌میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند و پیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمدبن ابی‌دواد، افشین را از بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری».

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر او شاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد و اگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس او گفت: «آری ختنه نکرده‌ام.» در آن روز همه سرداران و کسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشین را از آن پیش که واثق با میوه پیش وی شود و حمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو چنانکه گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین گفت: «مرا به چنان محلی برد که همه سرداران و کسان فراهم بودند و به من چنان گفت. می‌خواست مرا رسوا کند. اگر بدو می‌گفتم: کرده‌ام، گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت و می‌گفت: «برهنه‌شو» و مرا رسوا می‌کرد. من مرگ را از اینکه به‌نزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می‌کنم.»

حمدون گوید: بدو گفتم: «تو به نزد من راست‌گویی، نمی‌خواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون بازگشت و پیام افشین را به معتصم رسانید، بگفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد. وقتی پس از مرگش او را به خانهٔ ایتاخ بردند بیرونش آوردند و بر در عامه بیاویختند. آنگاه او را با دارش بر در عامه افکندند که سوخته شد و خاکستر او را ببردند و در دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستاد که هرچه را در خانهٔ اوست شمار کنند. قصر افشین در مطیره بود. در خانهٔ او اطاقی یافتند که مجسمهٔ انسانی در آن بود، از چوب، وزیور و جواهر بسیار بر آن بود، در گوشهایش دوسنگ سپید مشبك بود که رشته‌های طلا بر آن بود. یکی از کسانی که همراه سلیمان بود یکی از دوسنگ را برگرفت و گمان برد که

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته های طلا را از آن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویر سماجه[1] وغیر آن بدست آمد باچند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن داود بود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری واردمیشد ولایتداری آن داشت وبر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای اشناس گفت محمدبن عبدالرحمان بود. بر منبر فید، هارون بن محمد مروروذی دعا گفت. برمنبر مدینه محمدبن ایوب وبرمنبر مکه محمدبن داود. در همهٔ این ولایتها به وی سلام امارت گفتند و ولایتداری آن با وی بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست وبیست وهفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به
سال دویست وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطین قیام کرد ومخالفت سلطان کرد.

---

[1] درمتن چنین آمده، باحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خواست. درمتونی که بدست داشتم توضیح مناسبی برای هیچیک از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که‌می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی که وی ازآنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثر کرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی‌کرده بود شکوه‌کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت،آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی ازکوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بود که ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می‌کرد واز سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می‌کرد وعیب وی می‌گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی ازکشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می رفت وی از بنی‌امیه است،کسانی که اجابت وی‌کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1] مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ــ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی‌بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دو کس دیگر از مردم دمشق.

گوید:خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیک‌یک‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من‌گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت‌گذرانید که کار مردم درآبادی زمین و کشتکاریشان آغازشدو کسانی ازکشتکاران که با ابو-حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو-حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزاربماند که‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت.دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید:کار چنان بود که رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا ازآنجا گذشت. آنگاه حمله‌کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایند که راه گشودند تا ازآنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌بازگشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش‌گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع بازگشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید:مبرقع چنان کرد و به یاران رجاء حمله برد که راه براوگشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله کنان بازگشت که در میانش گرفتند واورا گرفتند وازاسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بود که وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بود،یکی ازپیش معتصم‌رفته‌بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت وبه‌بند کرد تا وقتی که‌کار وی وکار مبرقع چنان شد که گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسید که رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بودمعتصم او را از رفتاری که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت کند، مرا با هزار کس سوی‌صدهزار کس فرستاده‌بودی نخواستم درکار وی شتاب کنم وهلاك شوم وهرکه با من بود هلاك شود و کاری نساخته‌باشیم. منتظرماندم تا کسانی که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکار کردم که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفرگوید: اما دیگری جزآنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل‌کرده،گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام‌کرد. گفتند که او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزار کس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن‌بیهس ودو کس دیگر از مردم با وی همبسته شدند.معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستاد که به دمشق باآنها نبرد کرد واز یاران ابن بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزار کس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزار کس بکشت وابوحرب را اسیر گرفت که به سامرا برده شدواورا با ابن بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت‌نمود، معتصم درماه‌محرم ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران‌جعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه)، پسر حارث، دراین سال بود، درماه‌ربیع‌الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت از روز گذشته.

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر و صفت وی

گویند: آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت‌بیمارشد.

از زنام مزمارزن‌آورده‌اند که گوید: معتصم ازبیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای‌یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید: پس برنشست، من نیزباوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعارمزماربزن.»

«ای‌منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثار آن کهنه شود

«برآثار تو نمی‌گریم

«بلکه به روزگاری می‌گریم که در تو سرخوش‌بودم و سپری شد

۱ــ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی شایسته‌ترین چیز است
«که مرد بر آن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می کردم . او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می گریست و اشك خویش را باآن پاك می کرد و می‌نالید تا به منزل خویش باز گشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند کـه گوید:وقتی معتصم بـه احتضار افتاد بناکرد، می گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.»تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اند که‌بناکرد می گفت:«از میان‌این مخلوق مرا گرفتند.» وهم از او آورده‌اند که گفت:«اگر می‌دانستم که زندگیم چنین کوتاه است آنچه را کردم‌نمی کردم.»

وچون بمرد درسامرا به گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، به ماه شعبان. به قولی بـه سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صـدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بـوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده .

چنانکه گویند: وی چهرهٔسپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود بـه ماه هشتم، خلیفهٔهشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بسود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.

«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی

«باخاك و گل به طرف توجنبید،

«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی

«وبرای دین نیکو پشتیبانی.

«امتی که ترا از دست داده

«خدایش تلافی نمی کند

«مگربه کسی همانندهارون.»

مروان‌بن ابی‌الجنوب که همان ابن ابی‌حفصه است گوید:

«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد

«وما بمردیم

«اماشبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.

«اگر پنجشنبه ، ناخوشایندی برای ما آورد

«پنجشنبه ، دلخواه‌مارا نیز آورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی ازمعتصم یاد کرد وبسیار از او سخن کرد و وصف وی‌بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن آورد و از حوصله و نیك‌سیرتی و نیك خویی وملایمت‌ونیك‌محضری وی‌یاد کردو گفت:«یك‌روز که‌درعموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه‌گویی؟»

گفتم:«ای امیر مؤمنان ما به‌دیار رومیم و خرمای‌نیمرس به‌عراق است.»

گفت: «راست گفتی اما کس به مدینةالسلام فرستاده‌ام که دوخوشه آورده‌اند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ، یکی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست‌خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من‌بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تامن چنانکه می‌خواهم‌بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست‌من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود ومن از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما برآن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که درآن سفر همگام وی بودم.روزی به او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است‌وبرای جانت خوشتر و باآسایشت‌مناسبتر.»

گفت: «امروزسیمای دمشقی با من همگامی می‌کند، کی باتو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن‌بن‌یونس.»

گفت:«چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: همآهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سرنهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم.

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود. به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه کار که مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تواند و دور و نزدیک در حسن نظر اما م برابرند.»

دیگری گوید: وقتی معتصم به‌خشم می آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می کشد وچه می کند.

از فضل بن مروان آورده‌اند که گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان معتصم مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین وکمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش.»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف دارد، اما نپذیرفت. پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبلی می کنی، پندارم این لباس را خوش نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین است.»

گوید: پس فرود آمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا درآر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش‌را در آرم، که چنان کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر مؤمنان معتصم نیز با من چنان کرد. در همهٔ این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که پوشید من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یك سجاده و دوبالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك سجاده و دو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی من بر آن بخواب.»

قسم یاد کردم که چنین نمی کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك واشناس بیامدند. به آنها گفت: «به‌جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است در آن می‌اندیشم. در این‌وقت حشمت از میان برداشتم که آنرا بر تو فاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: « در کار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند و من چهار کس را پروردم که هیچکس از آنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای و عبدالله بن طاهر که مردی است که همانندش دیده نشده و تو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از تو عوض نیابد و برادرت محمد بن ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، واشناس که چه زبون است، وایتاخ که ناچیز است، ووصیف که کاری از اوساخته نیست.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت برمن گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه بده.» و او بخواند.

به من گفت: «اسحاق آنرا چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که از او کردی، از او وآوازش نکوتر است.» آنگاه به پسر خویش هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای اسحاق، وقتی هوس، مسلط باید رأی باطل شود.»

بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت: «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌مارده.

از فضل‌بن مروان‌آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که‌پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود. رشیداز‌مارده بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم درگذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم درگذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

درهمین سال، از پی توفیل، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و درکوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به گورشد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدوداد، بهماه رمضان.

در این سال ابوالحسن مداینی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی بمرد.

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی ابوتمام شاعر بمرد.[1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهر حج کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندان که رطل نان به یکدرم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به گرمایی سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرما که شدت گرما از پی آن شدت سرما دریك وقت زبانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای از کوه افتاد که تعدادی از حج گزاران را کشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وبیست ونهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال
دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بود که الواثق‌بالله دبیرانرا بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ــ یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزنند وچنانکه گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجز آن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدند که‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم» پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان گنبدی بود که برآسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط ، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می‌گفتند وآن ایوان را ایوان گنبد کمربند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داند که چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عـون گفت: «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره، بـه قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام، قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی‌بن خالد فرستاد وخبر کنیزرا باوی بگفت و دستور داد که یـکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است، اگر جرئت آرد که بـه بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خورآن شود که به همین قرارمال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قـدرت این کار نـدارد. رشید براو خشم آورد و گفت: «در بیت‌المـال من صدهزار دینار نیست؟» و بازکسی فرستاد کـه از آن چـاره نیست.

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت: «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانـی نهند که وقتی برای نماز نیمروز بـه وضوگاه می‌خواست رفت برآن می گذشت.

گوید: پس رشید درآن وقت برون شد و کوهـی‌ازکیسه‌ها دیدو گفت «این چیست؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاضر نبود بهای او را درم فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی از خادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این را بر گیر و بیت المالی برای من بنه که هرچه می‌خواهم بر آن بیفزایم.» و آنرا بیت المال عروس نام کرد. و نیز بگفت تا کنیزك را به عون پس دادند. پس از آن به تفتیش درباره مال پرداخت و دید که برمکیان همه را نابود کرده‌اند، و چنان شد که قصد آنها همی کرد و خودداری می کرد.

و چنان بود که رشید کس از پی یاران و گروهی اهل ادب از غیر یاران می‌فرستاد و شبانگاه با آنها به گفتگو می‌نشست و با آنها شام می‌خورد. از جمله کسانی که حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف که به کنیهٔ خویش شهره بود و اورا ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به نزد رشید آمد که حکایت گفتن وی را پسندید و یکی از خادمان خویش را بگفت که وقتی صبح شد، یحیی بن خالد را بیارد که بدو دستور دهد سی هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان کرد. یحیی به ابوالعود گفت: «می‌دهم، اکنون مالی به نزد ما نیست. مال می‌رسد و می‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تا روزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتی بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب کند که قصدی که رشید دربارهٔ آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردند. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به گفتار عمربن ابی‌ربیعه کشانید که گوید:

«هند وعده داد و چنان نبود که وعده دهد

«ای کاش هند وعده‌ای را که به ما می‌دهد انجام می‌داد

«و یکبار برقرار خویش اصرار می کرد

«که ناتوان آنست که برقرار خویش اصرار نکند.»

رشید همی گفت: «بله، به‌خدا ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.» تا مجلس به‌سر رفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری را که یکی از حاضران مجلس من برایم خواند برای تو بفرستم، اما نخواستم ترا آشفته کنم.» و آن دو شعر را خواند.

یحیی گفت: «وای امیرمؤمنان چه نیکو است.» و منظور وی را دریافت و چون برفت کس از پی آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن آن شعر از او پرسش کرد.

خادم گفت: «ابوالعود آنرا خواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود را پیش خواند و گفت: «ترا دربارهٔ مالت به انتظار نهادیم، اکنون مالی به‌نزد ما رسیده.» آنگاه به یکی از خادمان خویش گفت: «برو سی‌ــ هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده از آنرو که باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر برو و با آنها بگو این مردیست درخور آنکه باوی نیکی شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیرباز باوی امروز و فردا کردم، آنگاه مال رسید وگفتم به او دادند و از خودم نیز چیزی به او دادم، خوش دادم شما نیز به او چیز دهید.»

فضل و جعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به او داد؟»

خادم گفت: «بیست‌هزار.» هریك از آنها بیست هزار درم به ابوالعود دادند که با همهٔ آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس از آن رشید در کار برمکیان بکوشید تا بر آنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفر را کشت و کرد آنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خدا جدمن راست گفت فقط یکی ناتوان آن است که برقرار خویش اصرار نکند.» و از خیانت و آنچه درخور اهل آن است سخن کرد.

عزون گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می‌کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیر ایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی دینار، ازاوبگیرند، پس‌اورابه‌بند کردندو جبه‌ای‌ازجبه‌های‌ملاحان‌رابه‌تنش کردند که‌یکصدهزار درم بداد وخواست که‌باقی‌مانده‌رابیست‌ماه‌عقب‌اندازد که واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تاآزادش کنندوبه‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شارباميان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الاخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله‌آن بود که واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستاد که درمدینه و اطراف‌آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار از آنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می‌کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هر-

قیمت که دلخواهشان بود می گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالاگرفت که در جار با کسانی از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخر سال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزةبن‌خطاب سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که در آنوقت عامل مدینه بود، مدینة الرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را بادویست سوار از شاکریان فرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند .

حماد باجمعی از سپاهیان وکسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌به‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم به‌وی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریر بگفت تا باآنها نبردکنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌وکمک‌هایشان که ازصحراآمده بودند ششصد وپنجاه کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودندکه اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمةبن‌یحیی وعزیزةبن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغاز کردند، پس ازآن کمک‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدند پانصد کس، از محلی که بدویان قوم آنجابودند، وررویثة بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود ــ ونبردی سخت کردند.

سیاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات کردند وچندان نبردکردندکه حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیزکه ثبات کرده بودند بسیارکس کشته شد. بنی‌سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را برگرفتند. کاربنی سلیم غلیظ شد و دهکده‌ها و آبگاهها راکه مابین آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترک را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترک بـرمقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها روبه‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بـود،آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بـدان پناه می‌بـردند. سوارقیه چند قلعه‌بـود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودنـد که عزیـزةبن قطاب و اشهب بـاآنها بودند که درآن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه کس ازآنها را بکشتـو همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدنـد و بنی سلیم ازاین رخـدادبـه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان کردکه امانشان دهد و داوری بـاامیرمؤمنان واثـق باشد. بغا درسوارقیه بماندکه‌سوی وی‌آمدنـد و ده‌کس و دوکس و پنج کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپـراکندگان قبایل راکـه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودندکه مردم راآزار می‌کرده بودند و راههارا می‌زده بـودند. بیشتر کسان از ثبات کردگان که به‌دست بغا افتادند ازبنی عوف سلیم بودنـد. آخریـن کسان ازبنی سلیم که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزادکرد.

آنگاه بغا بـا اسیران و امان‌یـافتگان بنی سلیم کـه به دست وی بودنـد از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت،درذی‌قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام،وآنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

1ـ کلمهٔ متن، حره.سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چندحره دراطراف مدینه هست که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش‌عمده داشته.(م)

به‌نام یزید بن معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج به سر رسید سوی ذات عرق رفت و کس سوی بنی هلال فرستاد و به آنها نیز همان را عرضه کرد که به‌بنی سلیم عرضه کرده بود که بیامدند، نزدیک به سیصد کس از سخت سران و سرکشان آنها را بگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه از ذات عرق بازگشت. این محل در یک منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از درگذشت اشناس ترک. وقتی عبدالله ابن طاهر بمرد، جنگ و نگهبانی و سواد و خراسان و همه ولایتهای آن باری وطبرستان و توابع آن و نیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و هشت هزار هزار درم بود. واثق همه کارهای عبدالله بن طاهر را، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق بن ابراهیم به‌حج رفت و بسرحادثات ایام حج گماشته شد.

سالار حج دراین سال محمد بن داود بود.
آنگاه سال دویست وسی ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بود که در محرم همین سال به‌دست خاقان خادم میان‌مسلمانان و رومیان انجام شد. شمار مسلمانان چنانکه گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد وشصت و دو کس رسید.

در این سال کسانی از بنی سلیم، در مدینه در بداشتنگاه بناکشته شدند.

سخن از اینکه چرا مردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغا کشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال در ذات عرق به‌نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یاد کردم گرفت به آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس از آن بمدینه بازگشت وهمه کسانی ازبنی هلال راکه‌گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه کسانی که از بنی سلیم گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش از آن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصد کس از بنی سلیم وبنی‌هلال دربداشتنگاه مدینه بودند که از خانه نقب زدند که برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زد که بیامدند و دیدند که بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یا دو کس از آنها را کشته‌اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده‌اند و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم آمدند (در آنوقت عامل مدینه عبدالله بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند وآنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنرو که عزیزةبن‌قطاب به‌آنهاگفته بود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می‌کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می‌کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بود که عزیزه رجز می‌گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هرکس از بدویان را که به‌گرفتن آذوقه وارد مدینه شده بودند ودر کوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یك بدوی را دیدند که از مقبرهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی ازبنی‌ابی‌بکر بود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزدآنها غایب بود. وقتی بیامد و دید که آنها را کشته‌اند براو گران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان ازآنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را برای‌شان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب آوردند. در آن اثنا که نبرد می کردند رجز می‌خواندند و می گفتند:

«مرگ برای مرد ازعار بهتر

«و دربان هزار دینار گرفته.»

هنگامی که بغا آنها را گرفته بود، شعری می‌خواندند ومی گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و برکنار از ستم و جورناروا

«هرکس از ما گنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت کند هرچه را

«که دستورت داده‌اند عمل کن.»

بغا گفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزة‌بن قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش کشته شدند سوی چاهی شد وبه‌درون آن رفت. یکی ازمردم مدینه‌به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجرهراس دهد که صبح درآمده، امابدویان خنده همی کردند ومی گفتند: ای سویق نوشان، شب را بما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شما می‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد

«خشونت و سختی کند

«ستم کند و ستم وی دفع نشود

«سطوت کند و درکارنبرد ناتوان نباشد

«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم

«ستم را ازخویش دفع می کردیم.

«امیرمؤمنان به‌ماپرداخت

«همانند شیر که از جنگل برون تاخت

«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیدواریم

«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب‌غیبت‌بغاازنزدبداشتگان‌آن‌بودکه‌وی‌سوی‌فدك رفته‌بود برای‌نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجابودندو بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیکی ازمردم‌فزاره را به‌نزدآنها فرستادکه امان‌به آنهاعرضه کند و اخبارشان‌رابیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزدآنها رسید از شدت عمل بغاییمشان داد وگریز را به‌نظرشان جلوه داد که گریختند ووارد دشت‌شدند و فدك را رها کردند، بجزتنی چند ازآنها که آنجا بماندند. فزاریان آهنگ خیبر و جنفا و اطراف آن داشتند، بغابه‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی از بلقا از توابع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماندكه دهكده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره‌که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدندكه وی‌كسان سوی آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن‌یوسف‌جعفری دستور دادکه قسمهای مؤكدشان دادكه هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانندكه قسم یادكردند. آنگاه به‌طلب بنی‌كلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزد آنها روان‌كرد و چنانکه‌گفته‌اند نزدیك سه‌هـزار كس از آنها بنزد وی فراهم آمدند كه نزدیك به هزاروسیصدكس از آنها راكه تباهـی افكنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارهاكرد، آنگاه بـداشتگان را به‌مدینه بـرد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بـداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا ببود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی‌كلاب همچنان بداشته بودنـدو در مـدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسیدكس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، كه اجابت وی نکردند ودرآفاق پراكنده شدند، كس به‌تعقیبشان فرستادكه به بسیاركس ازآنهـا دست نیـافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش‌آمدندو برای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام كارآنها وكاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بودكه مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بـوده بود، نـوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بودكه محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی‌كه پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین می گفت زبان می گشود، درصورتی که واثق باهر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد بمن گفت که وی در یکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدو گفتند: «کارتو بهوی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌ سراج ودیگری به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش‌کردند که برای انکار عقیدهٔ خلق قرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظر گرفته بودند،نه‌دیگری را، بسبب‌نفوذی که پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغدادداشت. وی ازجمله کسانی بود که به‌سال‌دویست ویکم وقتی‌فاسقان‌مدینةالسلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددر آنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبر آنرا ازپیش‌گفته‌ایم‌ مردم‌جانب شرقی باوی برامر به‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت کرده بودند وکارش براین قرار استوار بود تابه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی راکه این رااز او می‌خواستند اجابت کرد.

آنهایی که در کار دعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی پخش کردند وبه‌هریك از آنها دیناری دادند و شبی را با آنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب با کسانی که در این باره باوی پیمان کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز با کسانی که دراین‌باره بااوپیمان کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودند که آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند. یکی از آنها نبیذی‌گرفت وگروهی از آنها به‌نوشیدن آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یك‌شب پیش از موعد که موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته از آن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود - برادرش محمدبن‌ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ آنها پرسش کرد و هیچکس از آنها راکه می گفتند طبل زده‌اند کشف نکرد. یکی راکه درحمامها بود وچشمش آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می گفتند بدو نشان دادند که وی را به‌تازیانه زدن تهدید کرد که دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگران که نامشان را یاد کرد مقرشد. همان شب آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت، طالب را نیز که در حومهٔ جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیز که منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهر گروه در سمت شرقی‌و غربی، در ناحیه‌ای که درآن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون رابا‌هفتاد رطل آهن مقید کردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبز به‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها که عیسی‌یك چشم اقرار کرده بود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یاران سلطان‌گفت:«اینك منزل من،اگر درآنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی برای فتنه به‌دست‌آوردید،آن چیز وخون من برشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی درآن یافت نشد. پس‌او رابه‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی رابادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی‌که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندار که روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردند که در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. بسه‌روز پنجشنبه یك روز مانده از شعبان سال دویست وسی ویکم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادند که ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضار کرد وبرای‌آنها به‌مجلس عام نشست که آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزد وی فراهم‌آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابی دواد درظاهر کشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصرآمادهٔ کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «دربارهٔ پروردگار خویش چه می‌گویی؟ آیا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، که گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیدار وی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من گفت و به‌پیمبر انتساب داد که دل پسرآدم میان دوانگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می‌کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می‌گفت: «ای‌وارون کنندهٔ دلها،دلم‌را بردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدو گفت: «وای توبنگر چه می‌گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دربارهٔ‌او چه می‌گویید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بود آنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابوعبدالله ارمنی یارابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

واثق گفت: «کشتن درپیش‌است همانطور که می‌خواهی.»

ابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، را که در خزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعر دستور داد که شمشیر را وصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه را گرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب را کشیدند. واثق ضربتی به‌او زد که بر پی گردن فرود آمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید و گردنش را زد و سرش را برید.

گویند: بغای شرابی ضربت دیگری به‌اوزد، واثق بـالبهٔ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگـاه وی رابیردند و به‌محوطه‌ای که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. در پای وی یك جفت قیدبود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس از آن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی آن خیمه‌ای زدند و کشیکبانان بر آن گماشتند و آن محل به نام سراحمدبن نصرشهره شد. رقعهٔ مکتوبی به‌گوش وی آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصراست، از آنها که خدایش به‌دست بندهٔ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، از آن پس که دربارهٔ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت آورد، و توبه را بـراو عرضه کرد، و به‌او فرصت بازگشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای راکه وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

دراین باب از او پرسش کرد که به‌تشبیه مقر شد و به کفر گویا شد از اینروامیرمؤمنان خون وی را حلال دانست ولعنتش کرد.

آنگاه بگفت تامر که را بمصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده‌اندجستجو کنند و آنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس راکه مشخص بودند درمحبسهای‌تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بند آهنین سنگین برآنها نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس‌آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب‌گرفتن این‌کسان که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدندآن بود که یکی مردگازر که‌درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت وگفت:«من یاران احمدبن نصر رابه‌تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس‌باوی فرستادکه آنها را دنبال کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتندکه باآنها محبوسش‌کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله کسانی که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزندان عمروبن اسفندیار بودندکه درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی

«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه‌گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«بااین خلق مداراکن»

در این سال واثق‌آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستادکه آنرا اصلاح کندکه بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بکشت.

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبدالملک زیات برای اسحاق بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملک زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت المالی که در دارالعامه بود و دردل قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند بااندکی دینار که بعد دستگیر شدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیارربیعه قیام کرد، غانم بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهار کس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیر گرفت و اورا به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به طلب کردان رفته بود که به این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصد کس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که دستورحبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شد که در

اثنای آن مسلمانان و رومیان بر کنار نهری به نام لامس در سلوکیه، یك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسرابی قحطبه، یارخاقان خادم، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی کـه بر آنها گماشته بودوکنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد.محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی وآنهارابه روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، درردارالعامه فراهم می‌کردکه تابه وقت نیمروز می‌بودند،آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت وآنها نیز می‌رفتند. عاقبت ازآنها معزول شد، و واثق دستور داد که مردم مرزها را دربارهٔ قرآن امتحان کنندکه همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفر که واثق بگفت تاگردنهایشان را زدند که قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود بـه نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را بـه این کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلـهٔ اسیران مسلمان برون شد، درآخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بودکه به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدار کنند.

پس ازآن واثق،احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمـده بودند باابن زیات دربـارهٔ مبادله اختلاف شد ؛ گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیر کهنسال و کودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك کس درقبال یك کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی‌کس به بغداد ورقه فرستاد وهر کس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمار کامل شد. آنـگاه از جمله یاران ابن ابی‌ـ دواد دو کس را روانه کرد که یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسر آدم کرخی و کنیهٔ ابورمله داشت باجعفربن‌حذاء.یکی‌ازدبیران دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فـرستاد و دستور داد وی و جـعفر اسیران را امتحان کنند،هر که گفت: قـرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هر که از این خودداری کـرد به دست رومیان وانهاده‌شود.ودستورداد تابه‌طالب پنجهزاردیناربدادند ونیزدستور دادتابه هر کس که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی که همراه‌داشتندیك دیناربدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث آورده‌اند که گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1]میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودند که شمارمسلمانان را در دیار روم بداند که پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده‌کـه واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان برید که مبادله به دست وی‌باشد، و نیزکسی فرستادکه اسیران مسلمان را امتحان‌کند. هر کس ازآنها که گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود ، مبادله شد و هر که این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده ، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

---

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان وکافرانی‌که همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم که یکی انفاس نام داشت و دیگری لسنوس، فراهم آمدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌اند که نامهٔ پدرش بدو رسیده بود که مسلمانان مبادله شده وکسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصدکودك وزن وکمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابو قحطبه که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی که شاه روم کرده بود آگاه شود،گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌وکودك ازآنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودندبجزآنها که‌رومیان‌ومحمدبن‌عبدالله‌طرسوسی‌احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد که واثق به هرکدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربوده بود وی‌جزو تیراندازان در علاقه‌اسیرشده بود و از جمله کسانی بود که ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید:مارابه روزعاشورابرکنار نهری‌به‌نام‌لامس برکنارسلوکیه نزدیك‌دریا مبادله کردند. عدهٔ‌آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر.یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان بر کنار شرقی نهر توقف کردند ورومیان بر سمت غربی. آنجا گذاری بود. آنهااز آنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هم می‌رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می گفت وتکبیرمی گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان آنها سخن‌می کرد وچیزی همانند تکبیرمی گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم آورده‌اند که‌گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. ما رومی را بر پل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را بر پل خودشان می‌فرستادند که این به نزد ما می‌شد وآن به نزدآنها ، انکار دارد که گذاری بوده است.

از محمدبن کریم آورده‌اند که گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان کردند که بگفتیم‌وبه هر کدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدند که آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کرد که به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که امیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان از آنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصد کس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای کسانی ازمسلمانان که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ـ کلمهٔ متن، صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان به سررفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس از آنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند وامیرمومنان به سبب این از احمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند وغرق شده بودند پانصد کس بودند.

وچنان بود که احمدبن سعید باهفت هزار کس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزار کس درآن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔخزاعی‌را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد.

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت،درسن‌هشتادسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمرو شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و دوم بود

از جمله آن بود که بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت و با آنها نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرگ سوی بنی نمیر رفت، و کار میان وی و آنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کرد که در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بود که عمارة‌بن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و به نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدو بدهند با لوازم ضیافت. عماره با واثق دربارهٔ بنی نمیر سخن کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان در آن سرزمین و هجومشان به کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیک آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد با آنها نبرد کند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت که بلد راه وی باشد. پس به آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت که با وی نبرد کردند. بغا پنجاه و چند کس ازآنهارا بکشت ونزدیک چهل اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأة، آنجا فرودآمد و فرستادگان خویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش‌را دشنام می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی می‌نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دوکس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی آنها رفت. رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد وکس پیش آنهافرستاد که نزدمن آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السود که کوهی‌است آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند.

راوی گوید: بغاکس از پی آنها فرستادکه از رفتن بنزدوی خودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستاد که بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیر گرفت. آنگاه با جمع همراهان خویش که جزکم‌توانان وتبعه که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزار کس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزار کس بودند، در محلی که آنرا روضة‌الابان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرنین ویك منزلی اضاخ. مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی کس از یاران وی را کشتند ونزدیك بـه هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان می‌داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبـه اطاعت امیر‌مؤمنان‌درآیند. محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کرد که می‌گفتند: وای‌محمـد پسر یوسف به خـدا در میان‌ما زاده شدی امـا حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی که بـه‌کمکشان باما پیکار کنی بـه

خدا عبرتها به قومی نمایم.» وسخنانی از این گونه .

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌از آنکه صبح روشن شود و کمی شمارمارابببینندوبرماجرئت آرندنبردآغاز کن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شد وشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله آوردند.پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سرآنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردوگاهمان رسید وبه هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بود که خبر به‌بغا رسیده‌بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یاران خویش را سوی آنـها فرستاده بود.

گوید: درآن‌اثنا که ما درآن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند،گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهاراشنیدندو کسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند : «به خدا این‌بـرده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند . سوارانشان از آن پس که به جان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند .

احمد بن محمد به من گفت : از پیادگان آنها کسی جان نبرد وتا آخر کشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرار کردند .»

اما غیراحمد بن محمد گوید : بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبـه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الاخر سال دویست وسی ودوم . آنگاه مردم نمیر به غارت وپی کردن شتران واسبان سرگرم شدند تـا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند وکسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبردکه برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند.

احمد بن محمد به من گفت: «کسانی از سواران بنی نمیر که ازآن نبرد گریخته بودند، کس بنزد بغا فرستادند وامان خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند وآنها را به بندکرد وهمراه خویش ببرد.

اما غیراوگوید: بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله بازگشت.

گوید: کسانی ازبنی‌نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی‌بسره وبلحجاج وبنی‌قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف‌ازبنی‌عبدالله ابن‌نمیر. از بنی‌عامربن نمیرکسی در نبرد نبود مگر اندکی. بنی عامربن نمیر اهل‌نخل و گوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می کرد.

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون:

«اعقفان وذرهٔ تو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پر کردی.»

احمد بن محمد به من‌گفت: «کسانی از بنی‌نمیرکه با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه‌آشوب کردندوخواستند بندهای خویش رابشکنند وبگریزند. بغا بگفت‌تا آنها را یکی ازپی دیگری‌بیارند وچون یکی حضور می‌یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی‌زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك از آنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه ننالیده‌واینکه‌پیری از آنها را آوردند که قرآنی به گردن‌خویش آویخته بود . محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود از کار پیر بخندید و به‌بغا گفت : «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث‌تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» وچهارصد یا پانصد تازیانه به او زد که ننالید واستغاثه نکرد.

گویند : در نبردی که کار آن را بگفتم سواری ازبنی نمیر به نام مجنون با بغا مقابل شد وبا نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت وسه روزبماند آنگاه ازتیروی بمرد.

گوید :آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصد کس ازاشروسنیان اشتیخنی به کمك بغارسید.بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد که پیوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتند که‌بازگشت‌وسوی‌تباله وآن سوی تباله‌شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدند که‌بازگشت و از آنها بجزششش یاهفت کس به دست‌وی نیفتاد . پس‌بغا در قلعهٔباهله اقامت‌گرفت و سوی کوهستان‌بنی‌نمیر وصحرای‌آن، هلالنوسود وجاهای‌دیگر که جزوولایت یمامه بود ، دسته‌ها فرستاد تاباکسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردکنند که جمعی را بکشتند وجمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هرکدام برای خویشتن وتیره‌ای که از آن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان ببود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیك به هشتصد کس‌ازآنها راگرفت وبندآهنین نهاد وسوی‌بصره برد ، در ذی قعده سال دویست وسی ودوم،به صالح عباسی نوشت که با کسانی از بنی کلاب وفزاره و مره وثعلبه ودیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند . صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغاوصالح عباسی آوردند، بجز آنها که مرده بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیروبنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه‌وطی.

دراین سال حج‌گزاران دراثنای باز گشت، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی‌تلف شدند.

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك، کشتیهای دریا خودداری کنند.

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست.

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران مابه‌من گفته‌اند که بیماری واثق که از آن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد. وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل‌بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس از آن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد وکاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بود که واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنروکه واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبه حضور وی بوده بودگویدکه سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لـوچ بـود؟ ولکه‌های‌سپیدداشت.

چنانکه بعضیهاگفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنهاکه گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و بـه قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یک کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق‌هارون بود وکنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضارکنندکه احضار شدنـد. از جمله حاضران حسن‌بن سهـل برادر فضل‌بن سهل بـود و فضل‌بن اسحاق هاشمـی و اسماعیل بـن نوبخت و محمـدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی کـه در نجوم

نظر می کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند وگفتند: «روزگاری دراز بزید.»وآیندهٔوی راپنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که در گذشت.

سخن از بعضی ازاخبارواثق

حسن‌بن ضحاک گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم،واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود واین نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که درآن برای او خواندند این بودکه شاریه یکی ازکنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند
«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا
«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان
«وبه وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم‌چندان که‌گریستن، ماراازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغاز کرد وگفت:

«باهریره بدرودکن که کاروان رفتنی است
«ای مرد مگر ترا تاب بدرودکردن‌هست؟»

گوید: به خدا گریستن واثق فزونی‌گرفت وگفت: «چون‌امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن که واثق به خلافت رسید علی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق

«رستگاری یافت

«که‌از عدالت وعطاء

«فیض‌بخش شد.

«چه نیک است دنیا که قرین دین باشد

«از احسان وی بزرگواری عام است

«وکسان درآرامش و گشایشند

«بسا کسا که دعای بقای او می‌گوید.»

وهم علی‌بن جهم دربارهٔ او گفت:

«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد

«شاهی که مال از او تیره روز است

«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست

«شمشیر را باوی الفت است

«اما مال گرانقدر از اوگریزان،

«شیری که از حملات وی

«جنگ عبوس،خندان می‌شود.

«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد

«که شما راهبر قوم باشید.»

گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه گوید:

«عبوسم و محتشم‌وار،

«وچون بااهل وفا وکرم نشینم

«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بخواندند آنرا پسندید وکس بنزد ابن زیات فرستاد که وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیارکه کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آوردکه وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید وکس بنزد صالح فرستادکه‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«بخانه دوستان نخواست که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم،کنیزصالح روی‌آن کار کرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق گفت: «این کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید: واثق کس بنزد ابن زیات فرستادکه صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدو گفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: «و خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك کند.»

واثق گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده» و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك كندو كسي را كه ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مـی‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که‌بدونرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌را که عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح بن عبدالوهاب‌بده،یعنی پنجهزاردینار، وآنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعهٔ به تو می‌دهم. اگر از تـو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من‌گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی‌گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا درگذشت.

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علـی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من‌گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ و

وصیف وعمربن فرج وابن زیـات و احمدبن خالد، ابوالـوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند ومصمم شدند بامحمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایك کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این مـی‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

ازیکی که باایشان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که گوید: از آنجا که بودم درآمدم وبرجعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود وشلواری وبا ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندنـد، بغای شرابی خبر را باوی بـگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس اورا برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده ، پس بیامد وبنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید وعمامه نهاد ومیان دودیدهٔ وی را بوسه زد وگفت: «ای امیرمؤمنان سلام برتو باد بارحمت خداوبرکات وی.»

پس از آن واثق را غسل دادند وبراو نماز کردند وبه گورش کردند وبی‌درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست وشش سال داشت ومقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای وی نوشت محمدبن عبدالملك زیات بود که درآن وقت بردیوان رسائل بود. پس ازآن برای انتخاب لقب وی فراهـم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی را المنتصر بالله نام می‌دهیم.» کسان دربـارهٔ آن سخـن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن‌ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب و نکو باشد ان شاءالله و آن المتوکل علی‌الله است.» دستور داد تا آنرا روان بدارند محمدبن‌عبدالملک زیات را احضار کرد و دستور داد دربارهٔ آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که بر منبرها و در نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان، که میان وی و آنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، ازعبدالله جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگر و وصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن با توفیق انشاءالله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرری چهار ماهه دهند و سپاه و شاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه و مغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس بنزد آنها فرستاد که هرکس از شما مملوك باشد به نزد احمدبن‌ابی‌دواد رود تا اورا بفروشد و هر که آزاد باشد اورا عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل از آنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس از آن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل از آن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی از آسمان بر او می‌ریزد و

۱ و ۲ـ کلمهٔ متن ۳ـ کلمهٔ متن: سکر

برآن نوشته جعفرالمتوکل علی‌الله وتعبیرآن را از ما خواست. گفتیم: «به‌خدا ای امیرکه خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت،سعیدرا نیز با وی‌بداشت وبه سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله آن بودکه متوکل برمحمد بن‌عبدالملک زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را
بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم‌آوردن متوکل برابن‌زیات آن بودکه واثق محمد ابن‌عبدالملک‌زیات را به وزارت گرفته بود وکارها را بدوسپرده بود وچنان بودکه واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشم‌آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر اوگماشته بودکه وی را مراقبت می‌کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملک رفت‌که از او بخواهد بابرادرش واثق سخن‌کندکه ازوی رضایت‌آورد.وقتی به نزد ابن‌زیات‌درآمدمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد، آنگاه بدواشاره کردکه‌بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست‌و گفت:«برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می‌کند و از من می‌خواهد که از او رضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تو رضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست و از زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود، از نزد وی برون شد و بنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که حوالهٔ[1] اورا مهر بزند که مقرریهای خویش‌را بگیرد. عمربن‌فرج نیز وی را نومید کرد و حواله را گرفت و به‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجد می‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالد حضور داشت برخاست که برود، جعفر نیز با وی برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج با من چه کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این حوالهٔ مقرریهای مرا جز با خواهش و ملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من فرست.»

گوید: جعفر نمایندهٔ خویش را فرستاد که ابوالوزیر بیست هزار درم بدو داد و گفت: «این را خرج کن تا خدا کار تو را مهیا کند» که آنرا بگرفت، پس از یکماه باز رسول خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد و از وی کمک خواست که ده هزار درم برای او فرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت و به نزد وی درآمد، احمد برای او به‌پاخاست و تا در اطاق پیشوازش کرد و او را بوسه زد و بدو پرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه کار آمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین می‌کنم با منت و خوشدلی.»

پس از آن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد و چون روز اسبلوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

---

۱) کلمهٔ متن، صك معرب چك پارسی

کرد و گفت: «نکوکاری معتصم با من معلوم است و جعفر پسر اوست دربارهٔ وی با تو سخن کردم وعدهٔ رضایت دادی، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم از او رضایت بیار» که همانندم از او رضایت آورد و جامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورده بود سپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از پنزد محمدبن عبدالملک برون آمد وی به واثق نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من آمد و از من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم از او رضایت آرد. درزی مخنثان بود و مویش از پشت آویخته بود.»

واثق بدو نوشت: «کس از پی وی فرست و احضارش کن و یکی را بگو که موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را برگیرد و به‌صورتش بزند و او را به منزلش بفرست.»

از متوکل آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن زیات به‌نزد من آمد جامهٔ سیاه نوی را که داشتم پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امید که خبر رضایت از من به نزد وی رسیده است. وقتی بنزد وی رسیدم گفت: «غلام حجامتگری را به نزد من بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی او را برگیر و فراهم آر.»

راوی گوید: «حجامتگر دستمالی نیاورده بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت. موی وی و موی پشت سرش را بسترد و به صورتش زد.

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان نالیده بودم که موی مرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نو پیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترد.

وقتی واثق بمرد محمدبن عبدالملک از پسر وی نام برد و دربارهٔ او سخن کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق که در آن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تا وقتی که کس به نزد وی فرستادند و او را به خلافت برداشتند و این

سبب‌هلاك ابن‌زيات شد. بغاى شرابى بودكه براى خواندن وى فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وى بيعت كردند.

گويد: متوكل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر . وى مصمم شده بودكه با ابن‌زيات بدى‌كند، به ايتاخ دستور داد او را بگيرد و شكنجه كند. ايتاخ كس از پى‌وى فرستاد. پنداشت كه او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست كه مى‌پنداشت خليفه او راخواننده است. وچون مقابل منزل ايتاخ رسيد بدوگفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبيم‌در دلش افتاد. وقتى به محلى رسيدكه ايتاخ درآن جاى مى‌داشت، وى را ازآن‌بگردانيدند كه‌احساس خطر كردآنگاه وى‌رابه اطاقى بردند وشمشير وكمربند وكلاه وجبه‌اش را بر گرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «برويد» كه برفتند وترديد نداشتند كه وى به نزد ايتاخ مى‌ماندكه نبيذ بنوشد.

گويد: وچنان بودكه ايتاخ دوكس از سران ياران خويش را براى كار ابن زيات‌آماده‌كرده بود : يزيد پسرعبداللّه‌حلوانى‌وهرثمه‌شارباميان. كه وقتى محمدبن عبدالملك دستگيرشد برون شدند وبا سپاه وشاكريان خويش به تاخت برفتند تابه خانهٔ محمدبن‌عبدالملك رسيدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «كجا مى‌رويد، ابوجعفر برنشست.»پس به خانهٔ وى هجوم بردند وهرچه را درآن بود گرفتند.

از ابن‌حلوانى‌آورده‌اندكه گويد: به اطاقى رفتم كه‌ازآن محمدبن‌عبدالملك بود ودرآن مى‌نشست. وضعى محقر داشت واثاث‌كم. درآنجا چهار مخده ديدم با شيشه‌هاى يك رطلى كه شراب درآن بود. اطاقى راكه كنيزانش درآن مى‌خفتند ديدم،درآن حصيرى‌بود وچند مخده كه كناراطاق چيده‌بودوكنيزانوى‌درآن‌بى‌بستر مى‌خفته بودند .

گويند: متوكل آنروزكس فرستاد وهرچه اثاث واسب‌وكنيز وغلام درمنزل

ابن‌زیات بود بر گرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هرکجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود از آن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر»آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردندکه وی را به فروش‌آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس ازآن دستور بند کردن وی داده شدکه بندش نهادند، از غذا خودداری کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می گریست،کمتر سخن می کرد، بیشتر اندیشه می کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتندکه‌بخفت. وقتی بیدار شد،راغب میوه و انگور شدکه برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیرآورده‌اندکه می گفته بودند: « ابن‌زیات نخستین کس بودکه گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را باآن شکنجه داد چندان‌که هرچه داشت از اودرآورد. سپس خود وی دچارآن شدکه چند روز با آن شکنجه‌اش کردند.»

از زندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات‌آورده‌اندکه گوید: چنان بودکه من برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بودکه شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید برآن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست،آنگاه مأمور وی می آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر او سخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که در را قفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که در تنور روی چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می‌کنی.» و چنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب را کشیدم چندان که نزدیک بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود و بمرد.

دربارهٔ چیزی که با آن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش افکندند و پنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردند و به‌همان شماره... نش زدند در اثنای زدن بمرد اما نمیدانستند صبحگاهان او رامرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارک مغربی آورده‌اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دو حبه انگور می‌خورد.

گوید: دو یا سه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که با خویشتن می‌گفت: «ای محمدبن‌عبدالملك، نعمت و اسبان راهوار و خانه پاکیزه و جامهٔ فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، و این را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش از مرگش شد عتاب با خویشتن از وی برفت و بجز تشهد و یاد خدای چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی را با پیراهنی که با آن محبوس شده بود و کثیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای را که از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به آنها دادند که برهمان در چوبین غسلش دادند و به گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش‌راشکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملک دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم، را فرستاد که اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار
«وچون روزگار بگشت به نبرد آمدی.
«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم
«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می‌کنم
«چنان بودم که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم
«اما اینک منم که از شرتوامانی می‌جویم.»

وهم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر
«به‌جایی رفته‌ام که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد
«بی‌آنکه گناهی کرده باشم اما
«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: از آن پس که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردند که مالی را که‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح راگرفتند که پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می‌کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند، به مقداربار یک استر که باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی‌گونه گون بود، از گندم وجووآرد وحبوب‌وروغن وموبز وانجیر، واطاقی پراز جامه. مجموع آنچه از او گرفتند وبهای آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم آورد واین به ماه رمضان بود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادند که به نزد وی بداشته شد. دربارهٔ گرفتن املاک و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت وکنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضارکردکه سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چهل‌هزاردینار ازآن وی به دست‌آمد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد.جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی کردند وبندش نهادند.یك هفته بدین گونه ببود،آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیر کردند که یکصدکنیز بودند وآنها را بکاویدندآنگاه با وی توافق کردند برده هزار هزار درم به شرط آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی

«که باد برفت وآمد،آن ، را برساند :

«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،

«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.

«مردان رخجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی‌کنند،

«اما زنان رنجی از وعده‌ای تخلف نمی‌کنند.»

وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت:

«دوچیز را فراهم آورده‌ای

«که خرد میان آنها گم بماند:

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی وسروری.

«حقا به راهی رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

«چنانت نمی‌بینم که بهرحال رعایت کنند.»

در این سال متوکل دستور داد که ابراهیم‌بن‌جنید نصرانی، برادر ایوب‌را که دبیر سمانه بود چندان به چماق بزنند که به هفتادهزاردینار اقرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستاد که آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی را ببرد که بداشته شد.

وهم‌در این سال‌متوکل برابوالوزیر خشم آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی را به حساب کشند که نزدیك شصت‌هزار دینار بداد با کیسه‌های درهم ومقداری‌زیور، شصت‌ودو کیسه کالای مصر از او گرفتند، یاسی‌ودوغلام وفرش بسیار. به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی‌بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالد نصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی نیز بداشته‌شدند. باسعدون‌بن‌علی بر چهل‌هزاردینار توافق شد. بادو برادر زاده‌اش عبدالله‌واحمدنیز برسی‌وچندهزاردینار توافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل جرجرائی را به دبیری گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین و یمن و طایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الآخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخاییل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد ودیرنشین کرد ولنغیط را بکشت ازآنروکه دربارهٔ مادر خویش از او بدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف آذربیجان به اسیری آوردند وبداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ وسرانجام کاروی

گویند، سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزدابن‌بعیث یکی بود که خدمت وی می‌کرد وخلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل‌بمرد واسبانی برای وی‌آماده کرد و او با خلیفه‌که این خبر را به اوداده بود سوی‌محل خویش گریخت به‌آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت‌که مــردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست‌که‌نه ماهی‌درآن‌هست. نه‌خیر.

گویند: ابن بعیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بــود ، بغای شرابـی دربارهٔ وی سخن کرد وکفیلان ازاوگرفته شد . نزدیك سی کفیل ، ازجملـه محمــد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت . آنگاه سوی مرنـدگریخت و آنجـا آذوقه فراهم آورد ـ درآنجا چشمه‌های آب هست ـ وجاهای آسیب‌دیده دیوارآن را مرمت‌کرد . کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتندکه نزدیك دوهزاروپانصد کس با وی شدند . ولایتدار آذربایجان محمد بـن حاتم هرثمی بودکه‌درطلب‌وی کوتاهی کرد . پس متوکل ، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدارآذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه‌کرد وچون‌آنجاشد سپاهیان وشاکریان وکسانی که اجابت وی‌کرده بودند ، به نزدش فراهم آمدندکه با ده‌هزارکس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها . ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود ، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست . وچون مدت وی دراز شد ، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستادکه‌کاری نساخت . آنگاه متوکل‌عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستادکه‌کاری ازپیش نبرد.پس بغای شرابی‌را با چهار هزارکس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بودکه حمدویه بن‌علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حملـه

می‌برده بودندودرختانی‌را که اطراف آن‌بودبریده‌بودند، نزدیك‌صدهزاردرخت‌بریده بودند ، بجز درختان جنگلها ، وبیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند . کنارشهر نیز جاهایی ساخته بودندکه در آن سکونت گیرند . ابن بعیث نیزمقابل آنها به همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی ازکافران روستاها که با وی بودند با فلاخنها سنگ می‌انداختند وکسی نمی‌توانست به دیوارشهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصدکس ازیاران سلطان کشته شد ونزدیك به چهارصدکس زخمدار شد ، ازیاران وی نیز به همین مقدار کشته وزخمی‌شدند .

وچنان بودکه حمدویه وعمرو وزیرك هرروز به نوبت با ابن بعیث به نبرد بودند . دیوار ازطرف شهر کوتاه بود اماازطرف بیرون نزدیك به بیست ذراع بود. جمعی ازیاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند ونبرد می کردند و چون یاران سلطان به آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند . بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودند وبه گروه ازآن بیرون می‌شدند ونبرد می کردند آنگاه باز می‌رفتند .

چنانکه گویند : وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید ، عیسی‌بن شیخ‌شیبانی رافرستادکه امان‌نامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث‌همراه‌داشت که‌فرودآیندوفرودآید به‌هرچه‌امیرمؤمنان حکم کند وگرنه‌باآنها نبردمی کند و اگر برآنها ظفریافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرودآید امان دارد .

راوی‌گوید : بیشتر مردم ربیعه که با ابن بعیث بودند ، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیارکس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرودآمدند. ابواغرخویشاوند ابن بعیث نیزکه شوهرخواهرش بود فرود آمد .

ازابواغر آورده‌اندکه گوید : آنگاه درشهررا گشودند ویاران حمدویه‌وزیرك درآمدند . ابن بعیث ازمنزل خویش به فراربرون شدکه می‌خواست ازسمت دیگر برون شود ، گروهی ازسپاهیان که منصورپیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستند.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیایی برآن بود ودرآسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش وبعضی منزلهای شهررا به‌غارت دادند آنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شد که هرکه غارت کند حرمت ازاو برداشته است از کسان ابن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش دستگیرشدند. بقیه ، کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی نزدیك به دویست کس دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزدآنها رسید وبانگزن وی بانگ جلو گیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام خویش نوشت.

دراین سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کردو برمنبرها دعای او گفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری ازآن سلام ابرش که طباخی می‌کرد. معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم اورا برآورد . پس ازاو واثق نیز، چندان که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌داد که‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بود که معتصم یاواثق هرکه را می‌خواستند کشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبدالملك زیات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف ودیگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه با وی بود. متوکل از آن پس که خلافت بر او راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت. شبی بنوشید وبا ایتاخ عربده کرد[1]، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که از او عذر خواست و همچنان او را به ملازمت خویش داشت وبدو گفت:«تو پدرمنی ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادار کرد که بدو بگویند اجازهٔ حج بخواهد. ایتاخ چنان کرد. متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد، همه سرداران باوی برنشستند و از شاکریان و سرداران و غلامان به جز غلامان و اطرافیان خودش بسیار کس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ برفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکار ایتاخ به سال دویست وسی‌وسوم بود و متوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف داد.

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال دویست وسی وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی او فرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببیند. متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

---

1) تعبیرمتن: قعربدتلی ایتاخ

بود.

از ابراهیم‌بن‌مدبر آورده‌اند که گوید: وقتی ایتاخ نزدیک بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت که امیرمؤمنان، که خدابقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمة‌بن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم. ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیک تو رسید» که بر نشست و از ایتاخ پیشواز کرد و چون اورا بدید اسحاق می‌رفت که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران و غلامان خویش بود، قبایی سفید داشت و شمشیری با حمایل آویخته بود. همگی برفتند و چون به نزد پل شدند اسحاق‌بر پل از او پیشی گرفت و گذشت تا بردر خزیمة‌بن‌خازم بایستاد و به‌ایتاخ گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، در آی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ بر آنها می‌گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند و دستور داد که از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا وارد خانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت کنند و همه پله‌هایی را که در قصر خزیمة‌بن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند و چون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب غذایی آوردند که بخورد، دو یاسه روز ببود، آنگاه اسحاق در کشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستاد که سوی کشتی شود و دستور داد که شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی بودند؛ اسحاق راه بالا گرفت تا به منزل خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه جای دادند، آنگاه بندش نهادند و گردن ودوپایش را از آهن سنگین کردند. پس از آن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان بن وهب وقدامة بن زیاد نصرانی را به بغداد آوردند. سلیمان بر کارهای سلطان بود وقدامه بر املاك خاص ایتاخ. آنها را در بغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد. منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك، غلام اسحاق، آورده‌اند که گوید: بردر اطاقی که ایتاخ در آن بداشته بود، ایستاده بودم به من گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت: «امیر را سلام گوی و به وی بگوی: دانسته‌ای که معتصم و واثق دربارهٔ تو به من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می کردم، می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی و گوشتی وچیزی به آنها بده که بخورند.»

ترك گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم: «آری، ایتاخ به من چنین و چنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود و یك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان بر آن بود و پنج بشقاب. تا اسحاق زنده بود این ترتیب برقرار بود نمی‌دانم بعد با آنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن و قیدی سنگین به گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روز رفته از جمادی‌الآخر سال دویست و سی و پنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق بن ثابت، متصدی برید بغداد و قاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی را به آنها نمود که ضربت و اثری بروی نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی را غذا دادند، آب خواست، آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دو پسرش در زندگی متوکل در حبس بماندند و چون کار به منتصر رسید، آنها را درآورد. مظفر از آن پس که از زندان برونش آوردند بیش از سه ماه نماند و درگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری
ابن بعیث و مرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر و دو برادر ابن بعیث صقر و خالد که با امان فرود آمده بودند و پسر ابن بعیث به نام علاء که او نیز با امان برون آمده بود. اسیرانی که آورده بود صد و هشتاد کس بودند و بقیه پیش از آنکه برسند جان داده بودند. وقتی به نزدیك سامرا رسیدند بر شتر انشان نشاندند که مردم آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن بعیث را بداشتند، وی را از آهن

1- کلمهٔ متن.

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی‌بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وبگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارت کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که‌آن یک که بیشتر در خور تواست به دلم‌نزدیکتراست: بخشش.» آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانند که توامروز

«مرا می کشی، اما عفوزیباتراست

«مگر من جز از سرشت خطایم؟

«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد

«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری

«وبی گفتگواز دوکار،بهترین را می کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «واز ادب بهره‌ای دارد» ومن پیشدستی کردم وگفتم، «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[۱]به من گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می کردند،وی را خبرها هست وگفتارها.»

یکی از کسانی که می گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل‌آوردند وابن-

---

۱-متن افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد وخواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد واز او درگذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سربردم که دیگران
«آنرا واگذاشته‌اند وناتوانگری را
«به جای خود داری گرفته‌اند
«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن
«از من دست بدار که تقدیر به قلم رفته
«مال را درسختی وگشادگی تلف می‌کنم
«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش بجا نهاد به نام بعیث وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند. بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث که یك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد وهمان روز از خوشحالی بمرد وبقیه در حبس بماندند.

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث راگرفتند کسانی راکه به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعضی ازآنها درحبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای آنها معین شد.

سخن از کار متوکل
دربارهٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین‌بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دو کره برانتهای زینها نهند. وهر کس از آنها کلاه برسرمی‌نهد دونواربرآن آویزد که‌به‌رنگ کلاه مسلمانان نباشد. غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند. یکی از وصله‌ها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری برپشت وی، هریك از وصله‌ها به اندازهٔ چهار انگشت باشد، به رنگ عسلی، همچنین هرکس از آنها که عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد. هرکس اززنانشان که بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌را به بستن زنار وادار کنند واز بستن کمر ممنوع دارند. بگفت تا معابد نوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند، اگر محل معبد وسعت‌داشت آنرا مسجد کنند واگر در خور آن نبود که مسجد شود فضای بساز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گرفتن ازآنها را درکارهای سلطان وکار دیوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود،به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

۱ــ یکی ازعیدهای‌یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا برای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را با آن فرستادودوستان‌خویش‌را بدان‌مؤیدداشت وآنرا قرین‌نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشت واز آفات مصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان آماده کرده حرمت‌بخشیده ودرکتاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کردنو بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد واز کار بدوناروا وستمگری منع می‌کند. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[۱] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام‌کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مرداروگوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به کتك مرده وسقوط کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیمخورده درنده جز آنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برای‌بتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. از آنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به‌کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام کردم ومسلمانی را دین شما

---

۱ ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون، سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹۰.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبخورد) خدا آمرزگار ورحیم است[۱]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حرام است: مادران ودختران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانتان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که در کنارتان هستند از زنانی که برآنها درآمده‌اید واگر برآنها در نیامده‌اید گناهی برشمانیست و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگر آنچه گذشته که خدا آمرزگار ورحیم است[۲]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (ی قرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری کنید که شاید رستگار شوید[۳].» و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر، آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه را که به نزد خدای گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت بود

---

۱ ــ الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون . ألیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم فان الله غفور رحیم (سوره مائده (۵) آیهٔ ۴

۲ــ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتکم وعماتکم وخالاتکم وبنات الاخ وبنات الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی حجورکم من نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح علیکم وحلائل ابنائکم الذین من اصلابکم وان تجمعوا بین الاختین الاماقد سلف ان الله کان غفورا رحیما
(سوره نساء (۴) آیهٔ ۲۳)

۳ــ انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
(سوره مائده (۵) آیهٔ ۹۰

برآنها حرام کرد، ونیز اخلاق نکو وکرامتهای برجسته به‌آنها داد، اهل ایمان و امانت وحرمت متقابل ویقین وراستیشان کرد، وبریدن از همدیگر و روی از هم تافتن وتعصب وتکبر و خیانت وناجوانمردی وتعدی وستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد ودومیها را ممنوع داشت وبهشت وجهنم وثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرو مسلمانان به سبب کرامت خدای که خاص ایشان کرد وفضیلتی که به سبب دینشان به‌آنها داد وهم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان واحکام پسندیدهٔ پاکشان وبرهان روشنشان واینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آنرا پاک کرده که‌از دینهای دیگر جدا هستند.واین قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته ومشیت اوست که‌حق خویش‌را آشکار خواسته ونافذ وارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، یکمال روان کند. «تاهرکه هلاک می‌شود به دلیلی‌هلاک شود وهرکه زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] وخدای رستگاری‌وسرانجام نیک را به پرهیزکاران‌دهد وزبونی‌دنیاوآخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق وهدایت وی از خداست چنان‌دیدکه همهٔ اهل‌ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیک ودور، از معتبروزبون، وادار کند که عباهایی راکه می‌پوشند، هرکه بپوشد از بازرگان ودبیر و کبیر وصغیربه رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس ازآنها از این تخلف نکندو هرکس ازآنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هرکدام یک وجب باشد در یک‌وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلوسینه وپشت سرخویش بدوزد وهمگیشان‌راوادار کنند که‌بر کلاههای‌خویش‌نوارهایی‌بدوزند که به‌رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستورماند و بریک

---

۱ ــ لیهلک من‌هلک‌عن‌بینه ویحیی‌من‌حی‌عن‌بینه. (سوره انفال(۸) آیهٔ ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قربوسهای[1] آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قربوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آنرا بی‌جستجو یابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندمی‌بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل‌ذمه از سرلجاج یابی اعتنایی وغیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همهٔ طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند، انشاءالله.

«این را که نظر و رای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که برمحمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای براو باد.

۱ــ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قربوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش‌زین

۲ــ کلمه متن: کستیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که در کار دین خویش بدو داده و این زمام که بدو سپرده و بی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد و تأیید کند که باری را که بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خور کمال ثواب و افزایش برتر شود که او کریم است ورحیم.

«ابراهیم‌بن‌عباس نوشت در شوال سال دویست‌وسی‌وپنجم.»

علی‌بن‌جهم در این باب شعری گفت به این مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان و گمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باك اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش محمودبن فرج نیشابوری وانجام کار وی

در این سال، در سامرا بـه نزد داربـابك، مردی پای‌گرفت به نـام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت که ذوالقرنین است. بیست‌وهفت کس نیز باوی بودند. به نزدباب‌العامه نیز دو کس ازیاران وی پا گرفتندودربغدادنیز درمسجد مدینه‌دو کس دیگر پا گرفتند که پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند که تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابور آمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداختند. خانوادهٔ خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود کـه به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت که بدو وحی می‌رسد وجبرئیل با وحی به نـزد اومی‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند و هر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از اوگرفتند که در آن گفتاری فراهم آورده بود، گفت که این قرآن اوست و جبریل علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به گور شد.

سخن از بیعت گرفتن
متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد واورامنتصر نامید وبرای ابوعبدالله پسر قبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود و به قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده از آن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هر کدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصرپیوست افریقیه بود وهمه‌مغرب از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

---

۱ ـ کلمهٔ متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[1] سواد و ولایت دجله وحرمین و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقندابیل ومرزبیت‌الذهب و ولایت‌اهواز ومستغلات[2] سامرا وولایت‌کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان‌کدك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمنیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المالها را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست وبگفت تا نام وی را بر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس ازآن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهمه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و سرداران وقاضیان وکارداران‌وفقیهان‌خویش ودیگرمسلمانانرا شاهد برخویش کرده

---

۱ ــ کلمه متن، طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ برهان، دانك، که‌بتقریب بمعنی بخش نیز هست.

۲) کلمهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابـراهیم المؤیـد بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت‌کامل تن و آمادگی فهم واختیـار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت‌واتفاق‌وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم.

«محمد،المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله،امیرمـؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور دادکـه از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس کـند، که از اطـاعت خدای نعـمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبداللهجعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان،خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبداللهالمعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنـان حق شنوایی واطاعت نهاد ونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانـش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا،واینکه بربیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند،با وی خیانت‌نیارند و با دشمنی بسر ضد وی همـدلی نکنند وبیخبر وی بـه‌کاری مخالف ولـیعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر،امام،المتوکل علی‌الله،امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله،پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤیدـ بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و بر این بمانند، و هردو را یایکیشان را خلع نکنند و برای غیرهردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی ازکارهای هردوشان یایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز وکمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد و نه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هرکدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال وکمکها و سکه خانه‌ها وهمه کارهایی که امیر مؤمنان به هرکدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی ازکهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه‌که ازآن سود می‌گیرد، یا برای وی‌ازآن سود می‌گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکدکرده فسخ نیاردکه آنرا از هدف منحرف کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکند.

«عبدالله‌جعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصربالله‌پسر امیرمومنان بدورسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز-بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی‌که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند وبه انجام برد و حق خـدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالـی که نیرویش والاست و بادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد درکتاب محکم خویش تهدید کرده که: هرکه وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می‌کنند و خداشنوا و داناست[۱].

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابو- عبدالله المعتزبـالله پسر امیرمـؤمنان در ولایت خـویش، خـراسان وولایتهـــای پیوسته بـدان نبـاشد و ابـراهیم المؤید بـالله پسرامیرمؤمنان درکـار ولایتداری خویش، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بـالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بـدان فرستد و ولایـت آن را بـا وهمه قلمرو و تـوابـع بـدوتسلیم کـند باهمه ولایتها که جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای‌پیوسته‌بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب آرد و همه کارهای آنرا بد و تسلیم کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبرد و وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهرگونه مردم باکسان و فرزندان و عیال و امـوالشان همـراه وی

۱ــ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در موردکم وبیشی محدود نکند.

«ونیزمی‌باید محمـدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس ازآنها را باز ندارد و ولایت وکارها وسپاه‌آنرا به تمام بدوتسلیم دارد- وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگـه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد. دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات‌مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایطهست که برمحمد المنتصر باللهپسر امیرمؤمنان برای‌ابوعبداللهالمعتزباللهپسرامیرمؤمنان نهادهدربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی‌که مقرر داشت وبیان‌کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد.

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنـجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه تـوابع آن را بدو تسلیم‌کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌یادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطـی که برای ابـوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال آنمقررشده به ترتیبی‌که دراین مکتوب به قلم‌آمده وتوصیف شده و شرط شده.

«امیر مؤمنان برای هیچیك از اینان که شرط براو یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهاد که چیزی از آنچه را دراین مکتوب شرط کرده‌ایم و بر آنها همگی وفای بدان رامؤکد کرده‌ایم‌تغییردهد. خدای ازآنها جزاین را نمی‌پذیرد و می‌باید دربارهٔ آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام،المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان،خدای، پروردگارجهانیان‌راباهمهٔ مسلمانانی که به نزد وبند برهمهٔ، مضامین این مکتوب شاهد می کند که دربارهٔ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه درآن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای‌آنکه با امید، اطاعت وی کند وازبیم به پیمان وی وفاکند، بس‌است ونیزبه حساب کشیدن وعقوبت کردن وی برای‌آنکه به‌لجاج مخالفت وی کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین‌مکتوب چهارنسخه به‌قلم‌آمده که‌شهادت شاهدان‌درحضورامیرمؤمنان درهمهٔ نسخه‌های آن ثبت شده‌که نسخه‌ای در خزانهٔ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر-مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید بالله‌پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر،امام‌المتوکل علی‌الله؛ابوعبدالله‌المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال‌فارس وارمینیه و آذربیجان کرد ونواحی‌اینسوی‌قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان‌وتوابعی که بدان پیوسته وضمیمهٔ آن‌است‌وبرای‌اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان‌دربارهٔ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم‌بدان ازآنها کمك می‌گیرد به ترتیبی که دراین مکتوب یاد شده وبه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتز ومؤید،شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد

«به وجود خلیفه‌ای هاشمی وسه ولیعهد،

«که خلافت را درمیان گرفته‌اند

«ماهیست که اقمارش ازپی ویند،

«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد

«معتز عطری بود که میان مردم

«گشوده شد وبوی خوش از آن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را

«به وجود محمد غلبه داد و نیرومند کرد

«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید

«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر

«ومؤیدو دوتأییدشدهٔ دیگر،

«ومحمد پیمبر

«تأیید کرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش بـه جایش نهاده شد و پنج خلعت پـوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتز رابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد و به زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که در آن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وشش درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که بسال دویست وسی وشش بود

ازجمله آن‌بود که محمدبن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم در فارس کشته‌شد.

سخن ازکشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیك‌راوی‌دربارهٔ محمدبن اسحاق به من‌گفته‌اند که اسحاق پدر وی شنید که وی پرخور است وچیزی درونش را پرنمی‌کند، دستور داد که غذای‌بسیار آماده کنند. پس کس فرستاد و وی را بخواند وبدوگفت: «بخورد» وگفت:«خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان که اسحاق ازکاروی شگفتی کرد و از آن پس که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که‌ازآن‌بخوردتاجزاستخوان نماندوچون‌ازخوردن‌فراغت‌یافت‌بدوگفت: «پسرکم،

مال پدرت به‌غذای‌شکمت‌نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال‌من‌وی‌بهتراز‌مال‌ترا تحمل‌می کند»واورا به‌درخلافت‌فرستاد و به‌ملازمت‌درواداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سطان‌بود و پدرسلطان‌جانشین‌پدرخویش بودتاوقتی که‌پدرش‌اسحاق‌بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتداریمامه و بحرین وعامل راه‌مکه کرد . متوکل‌نیزهمه کارهای پدرش رابدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ آن به‌نزدشان منزلت‌یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن‌ابراهیم آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضیها به من گفته‌اند که اعتراض‌محمدبن‌ابراهیم به‌برادرزاده‌اش‌محمدبن اسحاق بود که درفرستادن‌خراج فارس به‌نزدوی تعلل کرد. محمد ازمخالفت‌عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔعمویش‌آزادی عمل داد. محمدبن‌اسحاق نیز حسین‌بن‌اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین‌بن‌اسماعیل دربارهٔ کشتن‌عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن‌ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین‌بن‌اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تااو رابه‌جای دیگربرند و باردیگر از آن حلوادهند که باز از آن بخوردو تشنه شد وآب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی رابرصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ‌محمدبن‌ابراهیم به متوکل‌رسید دستورداد که ازجانب وی به

طاهربن‌عبدالله‌بن طاهر نامه‌نویسند که چنین نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌توملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت‌گوید و از حادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی راکه دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا از آنها باشد وبقا از آن وی، مقرر کرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای و آنچه ترا بدو نزدیك می‌کند درنظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست و تسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر
درگذشت حسن بن سهل

به‌گفتهٔ بعضیها حسن‌بن‌سهل درآغاز ذی‌حجهٔ همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گوید که محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده از آن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمد کوفی آورده‌اند که گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چند کار متوکل گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی از آن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشید که کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در اوآویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام برغوث درکارشان دخالت کردند وکارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربـارهٔ وفات محمدبن اسحاق کـه پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بـود. متوکل بر او سخت بنالید و گفت: «تبارك الله و تعالی، چگونه مرگ حسن و محمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن از ویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین‌بن‌علی را ویران کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران کنند وخیش بزنند و بـذر بپاشند وآبیاری کنند و مـردم را از رفتن به‌نزدآن ممنوع دارند.

گوید کـه عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زد که پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم به‌مطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خودداری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری گـرفت و محمدبن فضل جرجرایی را برکنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب به کبح،به‌مرگ‌ناگهانی در گـذشت

گویند که‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدرا که‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدار آذربیجان وارمینیه کرد که‌در کرخ، کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که در کرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌رایش‌برد که بپوشد که بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌را که به‌عهدهٔ‌وی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاك آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت وعاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله آن بود که مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی بـه‌پاخاستند آن بود که ـ چنانکه‌گفته‌اندـ وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان بـه‌نام بقراط پسرآشوط کـه او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بـود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و یـوسف و همراهان وی را درشهر محاصره کردند. یوسف بـه درشهر رفت وباآنها پیکار کرد که اورا باهمهٔ کسانی که همراه وی پیکار کرده بودندبکشتند اما هر که همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جمعی بسیارازآنهاجامهٔی خویش‌را درآوردند وبی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد اما نجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان بر کشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادة بن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را از اقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود باوی گفته بود، اما یوسف نخواسته بود به گفتهٔ وی عمل کند.

آن قوم در ماه رمضان به نزد یوسف رسیدند و حصار شهر را درمیان گرفتند.

برف به دور شهر تا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، و دنیا همه برف بود.

و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراگنده بود و به هر ناحیه‌ای گروهی از یاران خویش را فرستاده بود که سوی هر گروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه شدند و آنها را بکشتند که به یک روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی در شهر به محاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی[1] یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و در ارزن از موسی بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد و عیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به در خلیفه فرستاد، آنگاه برفت و در کوهستان خویثیه بار گشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، با آنها پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت و نزدیک سی هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و در ارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، را که فرمانروای الباق بود اسیر کرد.

---

1 ـ تعبیر متن: طالبا بدمه.

الباق جزو ولایت‌بسفرجان و بنی‌الشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه‌آنجا بماند سپس سوی تفلیس‌رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد وکمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الاخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌السلام‌گماشته شد آنگاه سوی‌بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را برآن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت‌آورد. وی به‌بغداد بود که به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم‌آورد ودستورداد تابرای املاک احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازماه‌ربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را درديوان‌خراج بداشتند، براورانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شد که هرملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور داد که پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

---

۱ ــ تعبیر متن: صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال درماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی، هردوشان یکچشم بودند و جماز دربارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هر کدامشان که سر بجنباند
«که درکارمواریث و فرضی بنگرد
«گویی‌خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«اینان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویند که وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبـن‌نصر را به‌اولیایش بـدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بود کـه وقتی متوکل بـه‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد ، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غـوغاییان و عامه در محل‌آن‌دار فراهم‌آمدنـد و جنجال کردند و سخن کردنـد. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی‌آنها فرستاد که نزدیك به‌بیست کس از آنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رها کرد که شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می‌کنند . کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی که یاد کردم،برادرزاده‌اش موسی‌آن را به‌بغداد برد که غسل داده شد و به‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد و آن را به‌منزل وی بـردو کفن‌کرد و براونماز کرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن‌کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام‌کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبـن نصر و دارسروی دست میمالیدند .

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده ؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس متوکل دستور داد: تا به محمدبن عبدالله طاهری بنویسند که فراهم آمدن عامه و جنبش در این گونه چیزها را مانع شود. یکی از عباسیان به هنگام مرگ به پسر خویش وصیت کرده بود که از عامه بیمناک باشد. پس متوکل نامه نوشت و از فراهم آمدن منع کرد.

غزای تابستانی را در این سال علی بن یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود

آنگاه سال دویست و سی و هشتم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و سی و هشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس بر اسحاق بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا بر اسحاق وابستهٔ بنی امیه و سوختن شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه یوسف بن محمد را کشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع الاول سال دویست و سی و هشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کر گذشت که نهری بزرك است حومه و درسراة بغداد و بزرگتر، و میان دوشهر است که تفلیس بر سمت غربی آن است و صغدبیل بر سمت شرقی. اردوگاه بغا بر سمت شرقی بود. زیرك از کر گذشت و به میدان تفلیس رسید، تفلیس را پنج دراست درمیدان ودر قریس ودرصغیر ودرحومه ودرصغدبیل و نهر کر از کنار شهر سرازیر می شود. بغاء ابوالعباس وائی نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سوی

آنها رفت وابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق‌بن‌اسماعیل به مقابله‌ٔزیرك برون‌شد وبا وی نبرد آغاز کرد. بغا بر تپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابوالعباس چه می‌کنند. بغا نفت اندازان را فرستاد که شهر را به‌آتش کشیدند که از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق‌بن‌اسماعیل به‌شهررو کرد که بنگرد ودید که‌آتش در قصر و کنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی آمدند واسیرش کردند. پسرش عمر را نیز اسیر کردندوهردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند وآنجا گردنش را بزدند، دست بسته، وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را بر کنار کر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می‌کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی که وی راکشته بود غامش نایب‌بغا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزار کس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت که‌آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به‌آنها هجوم بردندوهرکه‌را زنده بود اسیر گرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بود که زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت که‌روبه‌روی تفلیس‌است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیروان‌بنیاد کرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق‌آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجزآنهادرآنجا نهاده بود. بغاآنها را امان داد که سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند. زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس‌ازآن‌ـچنانکه‌گویندـبغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستاد که میان برذعه وتفلیس است. زیرك جردمان راگشود وقطاریج، بطریق آن را اسیر گرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی‌بن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت که درقلعه کثبش‌بود، ازولایت‌بیلقان، که ازآنجاتابیلقان‌ده‌فرسنگ است وازآنجا تا برذعه پانزده فرسنگ. پس با وی نبرد کرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش و پدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس واثقی را نیز، که نامش سنباط بود پسراشوط، ببرد. معاویه پسرسهل بن‌سنباط بطریق اران را نیزببرد، آذرنرسی‌پسر اسحاق‌خاشتی را نیز ببرد.

(سخن‌ازآمدن رومیان
باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصدکشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌اینان سران بودند وباهر کدامشان صدکشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که‌آب‌آن تا سینهٔ مرد می‌رسد،هر که‌از آنجا به طرف خشکی رفت از کشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبور کردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار از زنان وکودکان غرق شدند وهر که را تمکن‌بود بر کشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسةبن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیک شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور داد که به فسطاط‌آیند که به هنگام عید باآنها بشکوهد ودمیاط‌را از سپاه خالی کرد.پس‌کشتیهای رومی به سمت شطا رفت‌که جامه های شطوی را آنجا درست می کنندویکصد کشتی آنجاتوقف کردکه هر کشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها وکپرهای‌آن دست‌یافتند‌بسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند بـرای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیک هزار نیزه ولوازم‌آن،ببردند وهر کس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند وکالا وقند[1] وکتانی راکه برای بردن به عراق آمـاده شده بـود

1 ــ کلمهٔ‌متن.

برگرفتند ونزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی از آن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی درآن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر از آنها بودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس از آن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن اکشف که در زندان دمیاط بداشته بود، عنبسه اورا بداشته بود، بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد، گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم وتنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان را تاتنیس نبرد و بیم کردند که به‌گل نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند که لنگرگاهی است واز آنجا تاتنیس چهار فرسنگ است و کمتر، وحصاری داشت با دو در آهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه آنجا بود بسوختند و دودر آهنین را برگرفتند وببردند سپس سوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخر به‌شماسیه رسید وتا روزشنبه آنجابود. شبانگاه سوی‌قطربل رفت آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده از آن ماه، ودربازار وخیابانهای آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و سی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دو پیراهن عسلی رنگ روی قباها و جامه‌هاشان بپوشند آنگاه در ماه صفر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران و خران بس کنند و بر اسب و یابو ننشینند.

در این سال متوکل علی بن جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

و هم در این سال در جمادی‌الاخر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان را که به روزگار اسلام ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه ذی‌حجه ابوالولید، محمد بن احمد دوادی، به بغداد درگذشت.

غزای تابستانی این سال را علی بن یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج عبدالله بن محمد شد که ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفر بن دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه و بر حادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد و این به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می‌گفته بودند که هرگز به روزگار اسلام، (دو عید) یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست و چهلم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که بەسال دویست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد عامل کمکها به پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، درآن وقت عامل، ابوالمغیث رافعی ، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌الآخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: «امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند ، محمدبن‌عبدویه را بر آنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان وبه‌امیرمؤمنان بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الآخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

دراین‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددرگذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت‌گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بود نیز دوهزار دینارگرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جمله‌آن بود که مردم‌حمص برضد عامل کمکهای آنجا که محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل آنجا وسرانجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور دادکه با آنها مقابله کند وسپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن‌عباس ترك که عامل دمشق بود به کمك‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه کس از سران آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

1ــ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند ودر بندآهنین به در امیرمؤمنان‌برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کند و کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد وهمه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش از آن میانشان ندا دهد وپس از سه روز هر که را در آنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریک از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت‌واینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی‌از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عبدویه فرستاده بود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حد مرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمد آنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند،وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا بر گرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس ازآنها را تازیانه زده که مرده‌اند آنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده‌اند.

پس ازآن محمدبن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملك پسر اسحاق که چنانکه گفته بودند از سران فتنه بوده وبردر حمص چندان تازیانه به اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران کافی بارید در ماه آب.

در این سال، درماه‌محرم، ابوحسان زیادی به‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؛ وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه‌گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. متصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش داد که این‌عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه کسانش ندهند. عبدالله جواب نامه‌ای را که حسن بن‌عثمان دربارهٔ‌عیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت کند ونعمت خویش را بر تو تمام کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔ آن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اند که یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد تو به صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستورداد به

ابوالعباس محمد بن عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شد که او، که خدایش زنده بدارد ،بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود وآن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حدِشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت آورده.اگر بمرد درآب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحدوین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابـدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند درآفتاب رها کردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد واین به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهرکس‌از مردم زطرا که آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان و گاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزار کس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

1ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود ازآن معلوم نشد(م)

پسر ازهر که اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصراز آن پس که مدتی به نزد رومیان بیودبرون شد[2].

گویند: تدوره پس از رفتن نصر دستور داد اسیران وی را ازنظربگذرانند و بر آنها عرضه کنند، هر کس از آنها نصرانی شد چون کسانی شد که از آن پیش نصرانی نصرانیت شده بودند وهر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده هزار کس رابکشت به قولی قتلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزدعاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شدکه میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این کار اتفاق کرده‌اند واین جورجس متارکه‌ای خواسته از پنج روزرفته از رجب سال دویست وچهل ویکم تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که اسیران را فراهم آرند ووقتی داشته باشند که به امانگاهشان باز روند.

نامه در این باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده شد. بنا بود مبادله به روز فطرهمین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیك به پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفربن‌عبدالواحد که قاضی‌القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کند که به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

---

[1] ــ کلمه‌متن.صحت.   [2]) متن افتاده دارد جمله قرینه‌یه تکمیل شد.

پنجاه‌هزار بدو دهند به عنوان کمك و شصت‌هزار بابت مقرری. وی ابن‌ابی‌الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد و برون شد و به شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گویند مبادله در دیار روم رخداد، بر کنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته از شوال سال دویست‌و چهل‌ویکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[1] بودند با یکصد و بیست‌وپنج زن.

در این سال متوکل ، ولایت شمشاط را ده‌یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد و برای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[2]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصر هجوم بردند و متوکل محمد بن‌عبدالله قمی را به نبرد آنها فرستاد.

سخن از کار قوم بجه و اینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به‌غزای مسلمانان نمیامدند و مسلمانان به غزای آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود و سابقاً در این کتاب از آن یاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند. در مغرب از سیاهان قوم بجه‌اند و نوبه و مردم غانهٔ غافرو بینور ورعوین و فرویه و بکسوم و مکاره اکرم و خمس. در دیار بجه معدنهای طلا هست و با هر که در آن کار کند به قسمت عمل می کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عاملان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابراهیم

۱ـ کلمهٔ متن: انسان. ۲ـ کلمهٔ متن: اخرج لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اند که برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است و گروهی از مسلمانان راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر بیرون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیر کرده‌اند و گفته‌اند که معدنها در دیار آنهاست و اجازه نمی‌دهند که مسلمانان وارد آن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌راکه در معدنها کار می‌کرده‌اند هراسان کرده که از بیم جان خویش و فرزندانشان از آنجا باز آمده‌اند وبدینسان آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج ازآن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودر کار قوم بجه مشورت کرد، بدو گفتند که آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفنددار که وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی آنها نتواند رفت که همه بیابانوصحرا است واز سرزمین اسلام تا آنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی وکوهستانهای سخت که نه آب در آن هست، نه کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هرکس از یاران سلطان که وارد آن شود می‌باید برای همه مدتی که پندارد در دیار آنها می‌ماند تا وقتی که به سرزمین اسلام بازآید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد وازآن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می‌گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی آنها، خودداری کرد، وکارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان سخت‌ترشد،چندان که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) ازآنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمدبن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبرد آنها گماشت

و کمکهای آن ولایتها را که قفط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کندومکاتبهٔ وی با عنبسةبن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می‌کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد،کس به قلزم فرستاد وهفت کشتی به دریا روان کرد، پراز آرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریابیرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌برسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا[1] بود ونام پسرش لعیس،با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می‌کردند امابه درستی نبرد نمی‌کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می‌کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای که باآنهابود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه‌آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد وبه یکی از کناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه راکه در آن بود بریاران خویش پخش کرد که از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

1ــ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همهٔ زنگهای شتران واسبانرا که درسپاه وی بودفراهم آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد وسخت بترسید وآنها را به کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت واز آنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دید که‌گروهی از پیادگان‌را فراهم آورده‌اندوبه‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج واثاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش بازگرداند. قمی وی را امان داد و اوخـراج مدتی راکـه نداده بود وچهارسال بود، بداد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش‌لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابابه‌درمتوکل بازگشت که‌آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمـامهٔ‌سیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العـامه بایستـاد، باگروهی از مردم بجـه، نزدیك به هفتاد نوجوان، برشتران جهاز دار کـه نیزه‌های کـوتاه داشتند وسرهای‌گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، برآن بود.

۱ـ عبارت متن: ادرکه‌اللیل

۲ـ کلمه متن

۳ـ کلمه متن: جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تا آنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ‌با وی دیده بودهمانندکودکی که‌بر آن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الآخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، درگذشت.

در این سال، سالارحج،عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج - آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌د رآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیارکس‌ازمردم آنجا که‌دیوارها بر آنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که در آنجا رخ داد.

در این سال، از آن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی بازآمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك آمد رسیدند. آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت کردند ونزدیك ده‌هزارکس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قریاس. عمربن‌عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بود که‌اسلام آورده بود وسالهای بسیار برمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله آن بود که ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجا کرد. وقتی حرکت می کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم از آن هنگام
«که امیرمؤمنان آهنگ رفتن کرد
«شام عراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی

«باشدکه زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم بن عباس در گذشت و متوکل دیوان املاک را به حسن بن مخلد سپرد که نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه در گذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمدبن موسی بود. جعفربن‌دینـار نیزحـج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال دویست و چهل و چهارم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست و چهل و چهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. از آن وقت کـه از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نودوهفت روز بود، وبه‌قولی هفتادو هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود ، دیوانهای ملك راآنجا برد وبگفت تاآنجا بنیان نهند،ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند وبگفت تا چیزی به آنها دادند که رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، از آنرو کـه هوای آنجا سرد است ومرطوب و آب سنگین، هرپسینگاه آنجا باد وزیدن می‌گیرد و همچنان سخت‌ترمی‌شود تابیشتر شب بگذرد. کك بسیار دارد. قیمتهادرآنجاگران شدوبرف مانـع رهگذر وآذوقه‌شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستادکه غزای تابستانی کرد وصمله راگشود.

متوکل دوماه وچند روز در دمشق ببود.آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت،آنگاه ازانبار از راه‌حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الاخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار برراه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست و چهل و دوم برراه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی را که از آن پیمبر صلی الله علیه وسلم بوده بود و عنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیر بن عوام بخشید و زبیر آن را به پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم بخشید و به نزد اذانگویان بود که در عید قربان و فطر آنرا پیش روی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم می‌بردند و در عرصه پیش روی او به زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد و نیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان می‌برد.

در این سال متوکل بر بختیشوع خشم آورد و مالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد و یك بدوی شعری گفت بدین مضمون:

«چه خشمی بود که به مقدار آمد.

«و شیر قدرتمند از آن به هیجان آمد.

«بختیشوع هنگامی که دربارهٔ سروران باهوش

«و امیران پیشرو نکوکار

«و ولیعهدان سرور منتخب

۱ـ در اینجا تساهلی هست، عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است و آنرا با الف ولام، عهد ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای کرده بودند، چون برد وجوب خاص او صلی الله علیه وسلم که انرا البرد والقضیب می‌گفتند، یعنی آن برد و آن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«در کنار بحرین تازیونش کند.»
در این سال عید قربان مسلمانان‌وشعانین نصاری وعیدفطریهود به‌یك‌روزشد.
در این سال، سالارحج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست‌و چهل‌وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به سال دویست‌وچهل‌وپنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان کنند وآنرا جعفری‌نام کرد. در آنجا سرداران ویاران خویش را تیول داد ودربنیان آن بکوشید ، در محمدیه جای گرفت که بنیان جعفری را به سربرد . بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار برآن خرج کرد وقاریان راآنجا فراهم آورد که قرآن خواندند، عملهٔطرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش‌آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام کرد که مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسرآنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه‌آغاز کننددر محلی به نام کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب کند.بگفت‌تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین وکرمی را بگیرند ومردم‌آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این‌کار مجبورشان کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها ازآن وی باشد وازآنجا برونشان کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل‌وپنجم‌کار مخارج را به دلیل‌پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

1ـ تعبیر متن: اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن‌کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت ومال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدوکار نهر تعطیل شد وجعفریه[1] ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان‌که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان‌آسیب دیده‌بودبخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله‌کنند، کسی که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل‌آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس‌که هفتادوهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت‌که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش‌کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بودکه بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه‌کردکه در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی که‌بسیار مردم بکشت‌وهزارو‌پانصدخانه‌ازآنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصار آن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند‌که وصف‌آن‌ندانستند گفت ومردم‌شهر به صحراهاگریختند. کوه آنجاکه درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتادکه درآن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبوازآن برخاست ونهری که یك فرسنگی شهر بود فرورفت وکس ندانست کجا رفت.

---

1) متن چنین است .چنانکه، دیدیم، در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود وازینجا جعفریه شد از اینگونه دلبستگی‌ها درمتن مکرر هست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال، چنانکه گفته‌اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم و هول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران ورأس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای از آن نماند واز مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابود شد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه، فرورفت تا آنجا که بهای یک مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی درگذشتند.

وهم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح ابن سلمه به هلاکت رسید؟

قسمتی از اخبار وی را که یاد می‌کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی سلمه بر دیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. وی چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند وحوایج وی را برآورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی را که می‌خواست از او منع کنند، بسا می‌شد که متوکل با وی همدمی می‌کرد.

حسن بن مخلد وموسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن بن مخلد

---

۱ ـ تعبیر متن: دیوان التوقیع والتتبع علی العمال، توقیع که بمعنی امضا دبیری نوشت آمده در اینجا بحکم مقارنه با تتبع و کلمهٔ «علی» وقرائن روشنتر که در همین سرگذشت هست بمعنی سرنگون کردن آمده (م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودر کار خویش کوتاهی کرده‌اندو از آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند و آنشب با وی بنوشید وگفت: «ای نجاح هر که ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تا آنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود،گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان توموسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت درآن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تووآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای مـی‌نویسی که نوشیده بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از نو درآن بنگری ومن کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه کرد تا دربارهٔ آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد وگفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح ازآنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری، آنگاه به‌آنهامی‌پردازی وازآنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهد کرده می‌گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع بست‌وگفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادند کلاهش را که حریر

۱ـ عبارت متن: یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای تو ای حسن سردم شد.» پس بگفت تا کلاهش را به سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دو پسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد که دختر زادهٔ حسن بن شنیف بود گریخت، دبیر وی اسحاق بن سعد قطربلی دستگیر شد، با عبدالله بن مخلد معروف به ابن بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزد آنها در حدود یك صدوچهل هزار دینار مقر شدند بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری املاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی که محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی فرانق ومعلوف خفه اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبه هشت روزمانده از ذی حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل دهندو به گور کنند که شبانگاه به گور شد.

پس از آن پسرش محمد وعبدالله بن مخلد واسحاق بن سعد را نزدیك پانصدو پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه هزاردینار اقرار آورد، وعبدالله بن مخلد به پانزده هزاردینار وبقولی بیست هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ حسن گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتند که در دیوان بداشته شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه هاشان را نیز با املاکشان هرکجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند. ابن عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ نجاح بوده بود بگرفتند که به بیست هزار دینار اقرار آورد، به طلب حسن بن سهل اهوازی وحسن بن یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی با عبیدالله ابن یحیی خاقانی ضدیت[1] می کرد. عبیدالله برمتوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم شد جعفری را بنیان کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی در آرم که این شهر خویش را با آن بنیان کنی که ترا برای بنیان آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» و او رقعه‌ای بداد که در آن موسی بن عبدالملک وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن بن مخلد وزیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن عبدالملک، و عبیدالله بن یحیی و دو برادرش عبدالله بن یحیی و زکریا و میمون بن ابراهیم و محمد بن موسی منجم و برادرش احمد بن موسی و علی بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج، وجز آنها، نزدیک به بیست کس را نام برد.» و این به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اما عبیدالله بن یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می‌پردازد؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی بن عبدالملک وحسن بن مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شما را به آنها می‌دهد که می‌کشدتان وهرچه را دارید می گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن آن در مورد

۱ــ تعبیر متن: یضاد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعه‌ای نوشتند که عبیدالله‌بن‌یحیی آنرا رسانید و میان امیرمؤمنان ونجاح وموسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد، رفتن و آمدن گرفت وهمچنان بـه درون می‌شد و برون می‌شد وموسی وحسن را یـاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند وبا آنها برون شدونجاح رابه‌ایشان داد.

کسان همگی از خواص وغیر خواص تـردید نداشتند که آنـها و عبیدالله‌ـ ابن‌یـحیی به‌نجـاح تسلیم مـی‌شوند به سبب سختی که مـیان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی‌بن‌عبدالملك شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت وپیاپی اورا تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق‌بن‌سعد که کارهای خصوصی وی و کار املاك یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه ویك‌هزار دینارغرامت‌بگیرند، در این‌باب قسم یادکرد و گفت: «به روزگار واثق که نایب‌عمربن‌فرج بودپنجاه‌دینار از من‌گرفت تا مقربهای مرا پرداخت . به جای‌هردینار یك هزار بگیریدویکهزار فزونترچنانکه‌فزونتر گرفت.» سه سهم بروی نهادندو آزادش نکردند تا هفـده‌هزارـ دینار به نقد بداد وازآن پس که برای باقیمانده، کفیلان از اوگرفتند، آزادش کردند. عبدالله‌بن‌مخلد را نیزگرفتند وهفده‌هزار دینار غرامت از او گرفتند.عبیدالله،حسین‌ـ ابن‌اسماعیل راکه‌یکی‌از حاجیان‌متوکل‌بود همراه‌عتاب‌بن‌عتاب‌با پیام‌متوکل‌فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد وآنچه را دربارهٔ وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به اوبزنندکه زدندآنگاه به روز دیگر همان را تکرارکرد، سپس به روز سوم همانرا تکرارکرد. نجاح گفت: «به امیرمؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی‌بن‌عبدالملك، جعفر معلوف راکه دوکس از دستیاران‌دیوان خراج‌را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تامرد شد. صبحگاهان برنشست وبه نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدو خبرداد. متوکل به آنها گفت: «من مالم راکه تعهد کرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب ابوصالح ـ ابن یزداد، بردیوان زمام (نظارت) املاک بود برداشتند وهمهٔ اثاث ومجموع املاک وی را بگرفتند، و املاک نجاح رابنام امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید» وسرنگونی دیوان عامه را به‌عبیدالله بن یحیی سپرد که یحیی بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین کرد.

موسی بن عبدالملك وحسن بن مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح تعهد کرده بودند مطالبه می‌کرد وچندان وقتی از این نگذشت که موسی ـ ابن عبدالملك از جعفری به بدرقهٔ متوکل برنشست که آهنگ سامرا داشت وبه منزل خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت تا آنجا رسید، آنگاه بازگشت. درآن اثنا که راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتند که فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند، آن روز وشب را گذرانید آنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله بن یحیی خاقانی سپرده شد که احمد بن ـ اسرائیل دبیر معتز راکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین کرد.

قصافی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم نداشت

«تا وقتی که به‌چنگ موسی وحسن افتاد.

«پیوسته نعمت آزادگان را می‌گرفت

«وچنان شد که مال وتن وی گرفته شد.»

---

1 ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم آوردند وکشتار کردند ونزدیک پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستادکه برای هرکدامشان یکهزار دینار تعهدکندکه‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای‌گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجورتسلیم کردند به ماه ذی‌حجه.بطریقی که فرمانروای روم سوی‌آنها فرستاده بود لغنیط نام داشت، وقتی‌مردم لولوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان دادکه اسلام براوعرضه کردکه نپذیرفت. گفتند: «ترامی کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزارکس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بودکه به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل که با تاخیرآن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حزیران وبیست و هشت روز رفته از اردیبهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیرآنرا نهاده بود.»

۱ـ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست وچهل وششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و چهل و ششم بود:

از جمله، غزای تابستانی عمربن عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قربیاس که پنجهزار[2] سر آورد و غزای فضل بن قارن بود به‌دریا بابیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه را بگشود و غزای تابستانی علی بن یحیی ارمنی که پنجهزار سر[3] آورد، با نزدیك ده‌هزار اسب ویابو وخر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت و به روز عاشورای همین سال درآنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه صفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی بن یحیی ارمنی که دوهزار وسیصدوشصت وهفت کس را عوض داد، بعضیها گفته‌اند مبادلهٔ اسیران دراین سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصربن ازهرشیعی که درکار مبادلهٔ اسیران از جانب متوکل به‌نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود، آورده‌اند که گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم باجامهٔ سیاه و شمشیر وخنجر وکلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم ومیان من وبطرناس، دایی شاه، گفتگو رفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامهٔ سیاهم به درون برند، گفتند: «بازگرد.» ومن بازگشتم که‌از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هزار نافه مشك بود و جامه‌های حریرو زعفران بسیار وتحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان ودیگران که به نزد وی آمده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند ومن به نزدوی درآمدم، برتختی بودبالای تختی دیگر وبطریقان به‌دور وی ایستاده‌بودند. سلام گفتم و برکنار تخت بزرگ نشستم که برای من جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ـ۲و۳ـ کلمهٔ متن در هرسه‌جا «راس» است که‌معمولاً بمعنی‌سر بریده‌بکار میرود، تواند بود که بمعنی اسیر باشد قرینه‌ای برترجیح یکی از دو معنی بدست نیست (م)

پیش روی وی نهادم. سه ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس بن سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می‌گویم چیزی نیفزایید» وآنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس از مسلمانانی را که آنجا گروکان بودند آورده بودند. نزدیك چهارماه ازمن تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند وعربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو با مرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من وآنها بریده شد که همه کسانی راکه به نزد آنها بود بدهند، من نیز همه کسانی را که به نزد من بود بدهم که کمی بیشتر از هزار بودند اما جمع اسیرانی که به دست آنها بود بیشتر ازهزار بود، ازجمله دو زن بودند که ده کودك همراه داشتند گفتم دایش قسم یاد کند وی از جانب میخائیل قسم یاد کرد، گفتم: «ای شاه دایی تو مرا به قسم خواندند. برای من قسم یاد کرد، این قسم برای تو الزام آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم درآمده بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن می‌کرد و اومی‌شنید و با حرکت سرمی گفت: «آری، یا نه،» وسخن نمی‌کرد، دایش مدبر کارهای وی بود.

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همهٔ آنها را به یکجارها کردیم وآنها نیز به یکجارها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنها نصرانی شده بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد وگرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. درآنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران تکویی می کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس ازگروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم وگفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان،بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که درکوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرا به‌روز دوشنبه قربان کردند، به سبب دیدار هلال،و مردم مکه به روز سه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌درآمد.

۱ــ کلمهٔ متن اجاجیر، جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وهفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن‌متوکل واینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل‌دستورداده بودنامه‌ها انشاءکنند دربارهٔ اینکه املاک وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول‌فتح‌بن خاقان کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براومسلم شد.وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند،ازاول‌رمضان‌میان‌مردم‌شایع‌شده‌بود که امیرمؤمنان درآخرین‌جمعهٔ ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی‌او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن‌کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله‌بن‌یحیی و فتح‌بن‌خاقان بدو گفتند:«ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندوبسیارشده‌اند،مردم خاندان تووکسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب‌به رنج‌دراست،اگرامیرمؤمنان چنان بیند که به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نماز کند وما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نماز کند وچون منتصر برخاست که به‌آهنگ‌نمازبرنشیند

گفتند: «ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم و نظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای امیرمؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی و همهٔ مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: و چنان بود که یک روز پیش از آن برای معتز فرزندی آمده بود، پس به معتز دستور داد که برنشست و نماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر بر ضد متوکل تحریک کرد.

وقتی معتز از سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان برخاستند و دودست و دوپای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سر برد و باز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز با آنها در موکب خلافت بودند و انبوهی پیش روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، و آن دو با وی بودند، داود بن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی».

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین و مأمون و معتصم را که درود خدای بر آنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را بر منبر نیک قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که خدایش به بقای تو عزیز بدارد و ترا و ما را از زندگانی وی بهره‌ور کند.

متوکل بدو گفت: «خدایت خیر بشنواند و ما را از تو بهره‌ور کند.»

و چون روز شنبه آمد که روز فطر بود، متوکل سستی‌ای یافت و گفت: «به منتصر

بگویید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند و بسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برنشست. بیم داریم که اگر برنشیند مردم دربارهٔ سبب آن شایعه گویی کنند و درمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند و دشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند و مهیا شوند که برنشست و با مردمان نماز جماعت کرد و به منزل خویش بازگشت و آن روز و روز بعد ببود و هیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به روز فطر برنشست، مردم در حدود چهار میل برای وی صف کشیده بودند و کسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد و چون به قصر خویش بازگشت یك مشت خاك برگرفت و برسرخویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم و دیدم که آنها زیر فرمان منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعد از فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواند و چون روز سوم شد که روز سه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان با نشاط و خوشدل و خرسند بود و گفت: «گویی احساس غلیان خون می‌کنم.»

طیفوری و ابن ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تو نیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند و آنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه‌گر آورده‌اند که وی در آن مجلس حضور داشته بود.

ابن حفصی گوید: «از آنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجز من و عثعث و زنام و بنان، غلام احمدبن یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك از آنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تووعثعث‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.»

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌از آنچه‌مقابل‌وی‌بوددست بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندتراز آنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضور یافتند. قبیحه مادرمعتز یك روپوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که در آن‌نگریست ودیرنگریست، آنرا پسندید واز آن شگفتی بسیار کرد وبگفت تا آنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس‌برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن‌آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید.وخوش‌ندارم که‌کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینروگفتم‌آنرا دو نیمه کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدوگفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن‌آغاز کرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که‌او وفتح به نزد عبدالله‌بن‌عمر مازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابودکنند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشند. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله‌داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست وگفت: «از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ـ منظورش منتصر بود ـ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زدکه دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت: او شاهد

کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست وگفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام‌آوردند وایسن در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت‌دست زرافه‌را گرفت و گفت: «بامن بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که‌کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم وپسرترا با دختر وی.»

زرافه بدو گفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: «چنان بود که زرافه پیش از آن به من‌گفته بود ملایم برو،امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم«من‌پیش از تو به نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی گوید که منتصر به‌اوگفته بود که‌پسر زرافه‌راجفت‌دختر اوتامش کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثار کو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان‌شاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند ، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان گوید: همانـدم که زرافه ازمنزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیر است.»

گفت: «وای توچه‌می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔخدا بود اورا بخواندکه اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را درآن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور دادکه معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث آورده‌اندکه متوکل از پس برخاستن منتصر وبرون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدو گفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوز کرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدوگفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزیدو برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهار کس از خدمهٔخاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهاد که خوردن‌آغاز کرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخورد وازآن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید با آنها به مجلس بود که سوی خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز در کناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چند کس که به کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغرموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش‌آمده‌بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت وآن گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اند که شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن‌گفتن متوکل بابغاآن گروه پس رفتند. هنوز واجن وباراتش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثعث گوید: شنیدم که بغا به‌آنها می‌گفت: «فرومایگان! بـه ناچار شما کشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس آن‌گروه به مجلس باز آمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی‌به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زد که آنرا شکافت.

گفت: «بواش که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغا گفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی .» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش دریدکه بانگ زد: «مرگ!»هارون وموسی پسر بغاء شمشیرهای خویش را در اونهادند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثعث رسید، خادمی کمسال با متوکل بودکه زیرپرده‌رفت‌و نجات یافت وبقیه گریختند.

---

[1] ــ این کلمه که با سقوط همزه در فارسی چنین بد نوشته از مایهٔ خلوت است و به همان معنی. - م.

گوید: وقتی سوی وی می آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» کـه پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله ونصر وعبیدالله، را باآنها فرستادکه سوی مقصد شدند.

از زرقان که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بودآورده‌اندکه وقتی منتصر دست زرافه راگرفت واز خانه برون برد وآن‌گروه به درون شدند، عثعث درآنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیروماران وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.»واین‌سخن ازآنروبودکه‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت.وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می‌گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودکه به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست و گفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادیدکه‌بدومی‌رسید، برون‌شدوآنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت‌گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند وگفتند: «بیعت کن» کـه با وی بیعت کرد. منتصرکس بنزد وصیف فرستادکه فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیداللهبن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکارآن‌گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند:یکی‌از زنان ترك،رقعه‌ای انداخته بودکه‌ازتصمیم‌آن‌گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کرد، رقعه به نزد ابونوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی را دیده بودند ونخواستند روز وی را تیره کنند، کارآن گروه را سبک گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله گریخت، عبیدالله به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد و گفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت برود که برفت و بازگشت وبدو خبرداد که امیرمؤمنان وفتح را کشته‌اند. عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد ودر آن نشست، جعفربن حامد ویکی از غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتزرفت و او را خواست که نبود، گفت: «اناللهوانااليه‌راجعون، مرا به کشتن داد وخویشتن را نیز به کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش ودیگران به‌نزدعبیدالله فراهم آمدند، بعضیها گفته‌اند که نزدیك بیست هزار سوار بودند، کساندیگر گفته‌اند سیزده هزار کس باوی بودند، کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدو گفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این کار را چاره نیست که آن مردم مقصودش معتز بود به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آورده‌اند که گفته بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به من گفت: «چه شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفگان» بگذشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را برون کنند. بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌وسرش‌همانندسراسترشده‌بود، به من گفت: تا کی آزارمان می کنی، ازمدت تو باقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن درآمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشک بریز

1 ــ کلمه‌متن‌ملاحم.

«فراوان بریز وروان
«که کشته شدن متوکل
«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی‌بن‌ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث، قاضی‌نصیبین، گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمت خفته است و پیکرت بیدار
«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار
«با هاشمی وفتح‌بن‌خاقان چه کرد؟
«باشد که گروهی که با آنها خیانت کردند
«از دنبالشان بروند
«وچون گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو را آورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب‌چهارشنبه کشته‌شد، لختی پس‌از تاریك‌شدن‌شب، چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به‌وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم‌الصلح بود، در شوال‌سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکوو گونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابوالسمط، مروان‌بن‌ابی‌الجنوب، آورده‌اند که گفته بود: «برای‌امیرمؤمنان شعری‌خواندم‌وضمن‌آن ازرافضیان‌سخن‌آوردم که مراولایتدار بحرین‌ویمامه کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن‌ببردم.»

راوی‌گوید: شعری که دربارهٔ وی‌گفته بود چنین‌بود:

«شاهی جعفرخلیفه

«مایهٔ سلامت دین ودنیاست

«میراث محمد از آن شماست

«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.

«دخترزادگان امید میراث‌دارند

«در صورتی که از آن، خرده چیزی حق‌ندارند.

«داماد میراث برنیست

«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.

«آنها که میراث شمارا برای خویشتن

«دعوی کرده‌اندبجزندامت ندارند

«وراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم رستاخیز بپا می‌شد.
«میراث از آن دیگران نیست
«نه بخدا، وصریح باید گفت
«تو میان دوستانتان وکسانی که
«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌بر سرم ریخت.

و هم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای را که ضمن آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد
«زیات با ناجوانمردی گودالی بکند
«واز خیانت وناجوانمردی در آن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل از آن‌سخن آوردو آن دوبیت را خواند، متوکل گفت: وی را احضار کند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعید کرده بود.

گفت: «بیاریدش»

گفت: «قرضی دارد.»

گفت: چه مقدار؟

گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدوبخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ــ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ وپرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال راسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادند باپنجاه جامه، واز مرکوب یك اسب ویك استر ویك خر، ونرفتم تا به سپاس وی گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«وکار بندگان را از روی انتخاب بدوسپرد.»

وچون به این بیت رسیدم که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سرکشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خدا باز نمی‌دارم تا بخشش خویش را به تو بشناسانم، ونخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که گفته‌ای در یمامه تیول مـن کـنند، ابن‌مدبـر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست وتیول کردن آن روانیست».

گفت: «من آنرا به تو واگذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله، آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی را که واثق گفته بود تیول من کنند واین‌زیات تبیدم کرد ومیان من وآن حایل آورد، به من واگذار کن.»

پس بگفت تا آنرا بمن واگذار کردند به‌سالی صددرم که همان سیوح است

ازابی حشیشه آورده‌اند که می‌گفته بـود: مأمون می‌گفت: «خلیفهٔ پس ازمن درنـام وی عین هست» گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعدازاوهاهست.» وپنداشت که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بود کـه دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می‌کرد که زردبود گفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌انـد که‌گویـد: به‌نزد متوکل بـودم، میان من و او از مأمون و نامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یـاد رفت و من از بـرتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن کردم کـه مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و بـاسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل کسی روی نباید کرد، باتـوضیح وتفهیم حجت، حاجت بـه‌تعلم نیست و پس از انکار بـرهان و حـق، بـرای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدو گفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدو گفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چـه می گفت؟ معتصم بالله که خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گفت: « می‌گفت خـدایا ترا بـرآن نعمتها که جزتـو کس آنرا شمار نکند ستایش مـی کنم و ازگنـاهانی که چیزی جز عفو تو بر آن احـاطه ندارد آمـرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یـا بشارتـی می‌شنید چه می گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزداد که‌آنرا برای ما بنویسد که نوشت و ماآنرا یادگرفتیم،آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودار کردن وشمار کردن نعمتهای وی و سخن‌کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمـان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است برادادن نعمت.پس ستایش خـدای‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی که به شمار ما در نیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست‌گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبدالله‌طاهری دربازگشت از مکه به بغدادآمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی که دربارهٔ روز قربان رخ‌داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرند که خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور دادکه درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونماز کرد وبه نزد مسجد جامع به‌گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌ازآن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت،کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس‌که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند،آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،
محمدبن‌جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. از یکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب‌مکتوبی‌را بر آنها خواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌را کشت واو نیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم‌بیعت کردند، عبیدالله‌بن‌یحیی‌خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بیرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش مـی‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بود که متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبد گفته بود وآزرده خاطرش کرده بود وبه‌اوتاخته‌بود که‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسید کس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بودکه پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزدمن‌آمد که‌بیا که‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیر آمده‌اند و وی درکار برنشستن است وآنچه میان ما رفته بود کـه‌درکار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای‌آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم وبه در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده وبدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم وترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده وجان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم وبرمن ناگوار آمد. بااحمدبن‌خصیب وجمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم وپیاپی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند وکس برآن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» وسلام خلافت بدو گفتم وگفتم: «روانیست از توجدا شویم که در این وقت ازغلامانت بر توخطر هست.»

گفت: «آری تووسلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که‌بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب ودبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای توای سعید، دوباسه کلمه به نزد توهست که برآن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری وکلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت راآماده کردم و از حاضران وکسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که‌سعید کبیربیامد واورا سوی‌مؤید فرستاد. به‌سعیدصغیر گفت: «تونیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی‌هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تاگروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتراز تونگران کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند وبیعت کردند من برفتم وازخویشتن

نومید بودم.دوغلام نیز با من بودند.وقتی به در ابونوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه‌من شدند سواری از آنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانسان ودربانان‌وتکبیرگویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم وآنرا به شدت بسیار کوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیر کرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد.آنگاه در راگشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «بـه درون‌آی.» ودر را پشت سرمن بست. گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.» آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم آمدند وبامنتصربیعت کردندواومرابه‌نزدامیرابوعبدالله،المعتزبالله،فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نـزد معتز درآمدم کـه به من گفت: «وای تـو، سعید چـه خبر؟» آنچه‌رابـه‌بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت‌گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت‌کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می کنی.» به‌من گفت: «وای تو،تاصبح درآید.»

گویـد: ومن همچنان با وی سخن کردم وبیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر- نشست،من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی‌آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یـادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم: «از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته با وی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون بر او بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تا سه بار. هر بار بیدون او را رد می‌کرد و بر او بانگ می‌زد که ولمان کن. تا به در حیر رسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به من گفتند: «کسی هستی؟»

گفتم: «سعید صغیر و امیر معتز.»

پس در را برمن گشودند و به نزد منتصر شدیم که چون اورا بدید نزدیکش برد و به برش گرفت و تسلیت گفت و از او بیعت گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان کرد و چون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت و بگفت تا متوکل و فتح را به گور کنند و مردم آرام شدند.

سعید صغیر گوید: وهنگامی که معتز در خانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته از او به سبب خلافت منتصر مژدگانی طلبیدم تا ده‌هزار درم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«با بندهٔ خدا المنتصر بالله امیرمؤمنان بیعت می‌کنید به اختیار و اعتقاد و رغبت، با خلوص ضمیر و گشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه به اقرار وعلم به اینکه در این بیعت واستواری آن اطاعت خداهست وتقوای وی وعزت دین خدا وحق وی واتفاق کلمه وبستن شکاف وسکون عامه واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان، بر این قرار که محمد امام، المنتصر بالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض است که نه تردید دارید ونه نفاق می‌کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطاعت ومسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت از هرچه بندهٔ خدا امام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهد، واینکه شما دوست دوستان

وبید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیک، وبه بیعت اوپابندید، به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان‌برای حال وآینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأییدآن به گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی از آنچه‌خدای برشما مؤکدکرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌ایدبیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان آنرا برگزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری‌آن ودوستی با اهل‌آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدار کنید که به عهدوی وفا کرده باشید وحق وی راکه برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شما که با امیرمؤمنان بیعت می‌کنند «با خدا بیعت‌می کنند و روی دستهایشان دست خداست. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[1]». این را ومقتضای این بیعت راکه‌به گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی راکه درباره آن یادکرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی وکوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی است‌وتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست که شرایط این بیعت راگوش‌گیرید وتغییر نیارید، اطاعت کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه چیزی که برآن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

۱ـ ... انما یبایعون‌الله‌ید‌الله فوق‌ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن اوفی‌بما عاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما (سوره‌فتح(۴۸) آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندند که هوس وانحراف آوری شمارا از آن نگرداند و گمره از هدایتی شما را از آن منحرف نکند. در این کار، خویشتن و کوشش خویش را بذل می کنید وحق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی پذیرد و هر کس از آنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده اند مفاد مؤکد آن را درنهان یا عیان، بصراحت یا به حیله، بشکند ودر پیمانی که باخدای کرده ومیثاق امیرمؤمنان وعهد خدای بر آن رفته نفاق آرد ودر این باب سستی کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیمانهای خویش در آن می روند، بگردد، و در این باب خیانتی آرد که پیمانش را بشکند هرچه دارد از مال یا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی از آنرا با حیله ای که بخویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین باشد تا به وقتی که مرگش در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی سال دیگر، ازمذکر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف وهرزنی که پس از آنها تا سی سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطع طلاق باین وسنت که بازگشت ورجوع در آن نباشد. ومتعهد است که سی بار پیاده حج بیت الله الحرام کند که خدای از وی بجز انجام آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای وپیمبر خدای از اوبری باشند وخدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای بس.»

گویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه- همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان کرده بود- شایع شد وسپاهیان و شاکریان وکسان دیگر از غوغاییان وعوام، درجعفری به نزد باب العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند و بردوش هم رفتند ودرکار بیعت‌سخن کردند که عتاب‌بن‌عتاب سوی آنها رفت،(به قولی آنکه سوی‌آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسندگفت که با وی درشت‌گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه آنها بانگ زد:«ای‌سگها»وگفت: «بگیریدشان»مغربیان‌به مردم‌حمله بردندو آنها راسوی«سه‌در» راندنـد، مردم ازدحام کردنـد وبردوش هم رفتندآنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام‌وپامال‌شدن‌بمردند،بعضیها گفته‌اند که‌شش‌نفر بودند. بعضی‌دیگر گفته‌اندکه از سه تا شش کس بودند.

در ایـن سال منتـصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن‌سعید، وابستهٔ بـنی‌هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به ایـن مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که

«ابوعمره را برمظلمه‌های مردم گماشتند

«وی را امین‌امتی کردند

«اما بریك پشکل امین نیست.»

در ذی‌حجهٔ همین سال، منتصر،علی‌بن‌معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وچهل‌وهشتم‌بود:

از جمله آن بود که مـنتصر وصـیف ترك را به غـزای تابستانی فرستاد بـه

سرزمین روم.

سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن خصیب و وصیف کینه و دشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن خصیب که وزیر وی بود منتصر را بر ضد وصیف تحریک کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند و به غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد و به وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف را به غزای مرز شام فرستد احمدبن خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تو وصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هر که را که به نزد خمانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که از آن باز نمی‌توان ماند یا تو باید بروی یا من بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا کن.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست و همچنان درکار

تجهیزوی بود تا وقتی کـه برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد وبه اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام‌میگذرد آنرا به هلاکت دهد وکشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر بـه غـزا رفتی و خواستی بازگردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان بازگرد. «جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگـزیند، از شاکریـان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفـتح‌بـن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجـاء سندی بود، برپـهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود، سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش را که در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و براردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بـود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، سلام برتوباد که امیرمؤمنان ستایش خدای را که خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهدکه برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبر-خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپـاس، اسلام را برگزید وآنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبـب ذخیرهٔ کرامت خـویش، ومخالـف خویش را مقهورآن کرد وهرکه را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست ، در قبال‌آن زبون‌کرد،کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص‌اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگـان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کـرد ورتبهٔ والا دادکه مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر بـه‌جهاد و واجب کردن آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مـالها وجانهای خـویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[۱] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند وخرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد وشهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجزاینکه‌وی را در قبال آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیـرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجـی و گرسنگی‌ای به‌آنها نمی‌رسد ودرجایی که کافران را به خشم آرد قدم نـمی‌نهندوبـه دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کـوچك یا بزرگ، نـکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای‌آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر از آنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[۲] وهم خدای عزوجل به وصف‌برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گـوید: وانشستگان از مـؤمنان نامعـلول با مجاهـدان راه خدا به مالـها وجانهای خویش یکسان نیستند خـدا مجاهدان بـه مالها و جانهای خویش را بـه مـرتبت

۱ـ انفروا خفافاوثقالا وجاهدوا باموالکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان‌کنتم تعلمون (سورهٔ توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ـ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایـطئون موطئایغیـظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون نفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم لیجزیهم‌الله احسن‌ما کانوا یعملون(سورهٔ توبه (۹) آیه‌۱۲۱ـ۱۲۲)

بر وانشستگان برتری داده وهمه را وعدهٔ نیکو داده ومجاهدان را بر وانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است[۱] که خدای به وسیلهٔ جهاد جانها و اموال مؤمنان را از آنها خریده و بهشت خویش را بهای شان نهاده و رضوان خویش را در قبال بذل جان و مال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست و حکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست که در راه خدا کارزار کنند و بکشند و کشته شوند. وعدهٔ خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهدهٔ او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[۲] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم و تقرب به نزد خویش و نصیب وافر از ثواب خویش را منظور داشته و گفته: «کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خرسندند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند[۳] و چیزی از اعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ـ لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم علی القاعدین درجة وکلا وعدالله الحسنی وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما (سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲ـ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعدا علیه حقا فی التوراة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلک هو الفوز العظیم» (سوره توبه (۹) آیه ۱۱۲)

۳ـ ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الاخوف علیهم ولاهم یحزنون (سوره آل عمران (۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خـدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مرکز مسلمانـان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان از آنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی را که حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسرکوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزافرستد از آنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خـدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف با کسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌دویست وچهل‌وسه هشتم، که از ماههای عجـم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نـخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خـویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند و آنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی‌آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهـاد نهاد به آنها بشناسانند تـا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای آنها معین کرده انشاءالله و

سلام برتو باد بازحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت،هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب،ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌ها گماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش باز آمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال به وقت غزا، غزا کند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارها برمحمدالمنتصربالله‌راست شد،احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کار کنیم»، پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرار کردند که بکرد.

وچنان بود که پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت،بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس که از نزد وی رفته بودند احضار کنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: « برادر، به نظر تو برای چه احضار

1ــ تعبیر متن: «یبید خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابود کند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤید گفت: «شنوایی و اطاعت.»

معتز گفت: «من نمی‌کنم، اگر قصد کشتن دارند بیایند.»

فرستادگان باز گشتند و به منتصر خبر دادند و سخت‌تر باز آمدند و معتز را با خشونت گرفتند و به اطاقی بردند و در را بر او بستند.

از یعقوب بن سکیت آورده‌اند که گوید: مؤید به من گفت: «وقتی این را بدیدم، با حرارت و گشاده زبانی به آنها گفتم: ای سگها، این چیست که برخونهای ما جرئت آورده‌اید، بدین گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با او سخن کنم.»

گوید: از پس آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی او را ببین.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه کردند و در قبال آنها مقاومت می‌کنی، وای تو خلع کن، و با آنها سخن میار.»

گفت: «سبحان الله کاری را که بر آن رفته‌ام و در آفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این کار، پدر تو را به کشتن داده‌ای کاش ترا به کشتن ندهد. وای تو خلع کن که اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی، می‌رسی.»

گفت: «می کنم.»

گوید: پس برون شدم و گفتم: «پذیرفت، به امیر مؤمنان خبر دهید» پس برفتند و آنگاه باز گشتند و برای من پاداش خیر مسئلت کردند، دبیری با آنها بیامد (که نام

اورا یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست وروبه ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» واو کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار وهرچه می‌خواهی برمن املا کن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املا کرد که بدوخبر می‌دادم که توان این کار ندارم ودانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشد که در خوراین کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خود-داری کرد.

گفتم: «وای توبنویس.» که نوشت. دبیر از نزد مابرفت. آنگاه ما رابخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم وآنرا به بر کردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، وکسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستورنشستن داد، آنگاه گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه درآن حال که ترکان ایستاده بودند روبه ما کرد وگفت: «گمان‌دارید شما را خلع کردم ازآنرو که امیدارم بمانم تا پسرم بزرگ شود وبرای اوبیعت بگیرم؟ بخدا حتی‌یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم‌خلافت‌را عهده کنندبرایم خوشتر است که عموزادگانم‌آنراعهده کنند. ولی اینان (وبه دیگروابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) درکار خلع‌شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیشان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتز و مؤید خویشتن را خلع کردند و هر کدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط خویش که خویشتن را از بیعتی که باوی کرده‌اند خلع کرده‌اند و کسان در برداشتن وشکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وبا آن درجمع مردم و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضاةوسرداران بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمدبن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من نهاد وبرایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، ودر خور خلافت مسلمانان نیستم، هرکه بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم واز قسمهاتان بری کردم که به‌گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشما از آن بری هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب بود، آنگاه هریك از آنها به‌پا ایستاد وبه حاضران گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من باشید، شمارا از قسمهایتان بری داشتم وآزاد کردم.»

در این وقت منتصر به آنها گفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیک خویش نشانیده بود، دربارهٔ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامهٔ المنتصر بالله به ابوالعباس محمدبن عبداللهٔطاهری وابستهٔ امیرمومنان دربارهٔ خلع ابوعبداللهٔمعتز و ابراهیم موید:

«از بندهٔ خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان، به محمدبن‌عبداللهٔ وابستهٔ امیرمومنان. اما بعد، خدای که وی را درقبال نعمتهایش ستایش وبه داده‌های نکویش سپاس، متصدیان این کار وخلیفگان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش، حرمتی راکه خاص آنها کرد، موجب قوام بندگان وصلاح ولایت کرد ورحمت عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد، صلی‌الله‌علیه وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش واجب کرد از آنرو که موجب آرامش جماعتهاست وهم‌آهنگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم کارها، وفرمود: «خدا را فرمان برید وپیغمبروکارداران خویش را فرمان برید[1]» پس خلیفگان خدای که نعمت بزرگ خویش را به آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص ایشان کرده و وسیلهٔ رحمت وسبب رضا وثواب خویشتان کرد، مکلفند که در هرحالی که رخ می‌دهد رضای اورا مرجع دارند وحق وی را دربارهٔ خویشتن وخویشان نزدیکتر ونزدیکشان به پا دارند وکوشش آنها درهرچه مایهٔ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که نسبت به دین و ولایتی که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که درآنچه بدو سپرده.

۱ـ... اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم (سورهٔ نساء ۴ آیه ۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که به‌گردن وی نهاده فراهم آرد وزحمت باری راکه بر او نهاده سبك کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهد که وی شنواست ونزدیك.

«آنچه راکه‌درحضورتوبود دانسته‌ای که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافت ونظر نیك امیرمومنان نسبت به خویشتن که خدایشان برآن واقف کرده بود سخن آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان که المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بودکه ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود، ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احکام ولیعهدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بودکه وقتی‌بسالغ شدند و واقف شدندکه توان قیام به پیمانی که برای‌آنها نهاده وکارهایی که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مسلمانان نیکخواهی کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی‌که به‌گردنشان نهاده شده‌کناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقسمی براوهست، رهابدارند، از آنروکه به‌کاری‌که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خور عهده کردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی‌که به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحی‌آنها بوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وی وهمه‌کسانی‌که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[۱])» آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می گفته بودند از وقتی

۱ــ اضافه از متن.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهر که راکه براو بیعتی باقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رها کرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقراری که ازفرشتگان وپیمبران وبندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکدکه امیرمؤمنان برآنها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام کنند واز امیرمؤمنان خواسته بودند که آنچه را کرده‌اند نمایان کند وشایع کند وهمه یاران خویش رااحضار کند که‌این را از آنهابشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیارنه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ آنچه گفته‌بودند که این کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بود که کودك بودند، وازپس بالغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند برکنار شوندوهمه کسانی که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم آنها برون شوند ویاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت آنها در آنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکه به حضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی آنها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابوعبدالله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان،المتوکل‌علی‌الله، که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان در مجلس امیرمؤمنان بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده وبراوفرض کرده که درکار دوستان وی بنگرد وموجبات اتفاقشان را، درامروز وفردا، وهمبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و بندو باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویشان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که به‌سبب برادری ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر بر آنچه از آن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام آن می‌ماندند، بیم بود که این بدانجا رسد که زیانش برای دین بزرگ شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود وگناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آنها را خلع کردوهمه‌برادران امیرمؤمنان وکسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان امیرمؤمنان ودیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند وبرای آنهااز ایشان بیعت گرفته‌شده بود، خلعشان کردند.

امیرمؤمنان دستور داد که در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن کار کنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشتن را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن رها داشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد به‌آنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشته‌ها وکتیبه‌های خویش ودعای منبرها بینداز ند وهر-چه راکه از رسوم قدیم یا تازه‌آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده‌بیندازندو نامشان راکه بر پرچمها ونیم‌نیزه‌ها هست یا براسبان شاکریان وسپاهیان مقیم داغ‌زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت از آنچه خدا به‌سبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود کـه امیرمؤمنان ترا بـه‌کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابـوعبدالله را از تو و تـابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌عنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که به‌مقتضای آن‌کار کنند انشاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارهٔ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند دردگلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبـه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرگ وی به‌روز شنبه بود به‌وقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالا آمد و درگذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیک آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می‌کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نشترهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشتر مسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد[1] خویش را با آن زد که قضیهٔ آنرا نمی‌دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاک شدنی است و هماندم وصیت کرد و همانروز بمرد.

گویند: در سر خویش بیماری‌ای یافت، ابن طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن طیفوری وی را از حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدو رسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسان می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، و این بر زبان خاصه و عامه روان بود.

از بشر خادم آورده‌اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می‌گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد و میگریست و می‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله بن عمر با زیار بیامد و نالیدن و گریستن اورا بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای

1 ـ کلمهٔ متن.

تو، اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.».

و چون نزدیك وی شد بدو گفت: «خفته بودم، به خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو، مرا کشتی و با من ستم کردی و خلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم و بی اختیار می گریم و می نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبیذ بخواه و تفریح آغاز کن و به خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد، اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را با آنها بگفت و چیزهای زشت از او نقل کرد، که خوش ندارم در این کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد و کارش چنان شد که برخی از آن را یاد کردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس از کشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدود طنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای بود و نه بازدارنده‌ای.» و این منتصر را خشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما

آمد و می‌گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دید که بر پلکانی بالا رفت تا به پلهٔ بیست و پنجم آن رسید و بدو گفته شد: «این پادشاهی تو است.» خبر به ابن‌منجم رسید و محمدبن موسی و علی‌بن‌یحیی منجم به نزد وی شدند و از این رؤیا تهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن خصیب برای شما یاد کرده، بلکه وقتی به پلهٔ آخر رسیدم به من گفته شد: «بایست که این آخر عمر تو است.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد، پس از آن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگر ششماه بود بی‌کم و بیش. به قولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگار کریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی، کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بود که قبرش شناخته بود از آنرو که مادرش خواسته بود قبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه با آنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان را که، خدایش مؤید بدارد، دربارهٔ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارهٔ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بر بسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیر بر او بود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارهٔ سیاه مقرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عبدالواحد را نیز خبر کردند که از اینکه‌مولای‌خویش‌را کشته بوداز‌او پرسش کرد که‌اقرار آورد وکار خویش را باوی حکایت کرد وایکه چرا وی را کشته بود؟

منتصر بدو گفت: «وای توچرا اورا کشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان که توپدرت متوکل را کشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارهٔ وی از فقیهان پرسید که گفتند وی رابکشد که گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را با گروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند.

در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می‌گفت، سپس به اطاقی نزدیک شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

از بیان نغمه‌گر که چنانکه گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه کسان بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می‌کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یک‌جامهٔ دیبا به تو هدیه می‌کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

1ـ ان ربک لبالمرصاد (سورهٔ فجر ۸۹ آیهٔ ۱۳)

روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان در هارونی فراهم آمدند، به روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یار آنشان از انجمله بودند و سرداران ترك ومغربی واشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به هر که بغای بزرگ و بغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند واین به تدبیر احمدبن خصیب بود. پس قوم قسم یاد کردند و با همدیگر مشورت کردند ونخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند و بیم داشتند هر کس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمدبن محمد معتصمی اتفاق کردند وگفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر این سال، با او بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمدبن خصیب را به دبیری گرفت و اتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت‌المال به باب‌العامه رسید و یاران خویش را به دو صف کرد و وی و سران یارانش درصف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان و طالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند در خانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند و یکساعت و نیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان و بازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمدبن عبدالله‌اند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند و بانگ زدند: معتز ای منصور!

و به دو صف اشروسنیان که واجن به صفشان کرده بود، حمله بردند که درهم ریختند، و بهم پیوستند، گروهی از سیدپوشان و شاکریان که به نزد باب العامه بودند بیامدند و فزونی گرفتند مغربیان و اشروسنیان به آنها حمله بردند و هزیمتشان کردند تا وارد در بزرگشان گردید که به نام زرافه و عزون شهره بود، جمعی از آنها نیز به معتزیان حمله بردند و پسشان راندند تا از خانه برادر عزون بن اسماعیل گذشتند و به تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها را با تیر زدند و با شمشیر ضربت زدند و جنگ در میانشان افتاد. معتزیان و غوغاییان تکبیر گفتن آغاز کردند و بسیار کس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روز برفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمد بن محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مسجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، از هاشمیان و دیگر کسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت گرفتند. مستعین از باب العامه برون شد و سوی هارونی رفت و شب را آنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیار کس از دو گروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودند که غوغاییان به آنها دست یافتند و زره‌ها و سلاح و جوشنها و اسبانشان را گرفتند. غوغاییان و غارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند و خزانه‌ای را که سلاح و زره‌ها و جوشنها و شمشیر و لگامهای مرزی در آن بود غارت کردند و بسیار از آن برگرفتند، می‌شد که یکیشان با یک جوشن و چند نیزه و بیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش بن ابی ایوب، به نزدیک قفاع فروشان، سپرهای خیزران و نیزه‌های بی‌سر غارت کردند. نیزه و شمشیر به دست غوغاییان و حمامیان و پسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان و از جمله بغای صغیر از در زرافه سوی آنها شدند و از خانه برونشان راندند، تعدادی از آنها را بکشتند و اندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

۱ـ تعبیر متن: غلمان الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه‌مبارك مغربی ونزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای‌سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان وحلوافروشان وحمامیان وسقایان وغوغاییان بازار بودند وتاتیمروزکارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش آمدند و جمعی ازآنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند وبیعت نامه را به نزد محمدبن‌عبدالله طاهری فرستادند، همانروز که‌بامستعین بیعت شده‌بود، اماوصول آن به روزدوم بود،برادر اتامش آنرا رسانید، در آن‌وقت محمدبن‌عبدالله به‌گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدوخبرداد که همانوقت بیامدو کس به‌طلب‌هاشمیان وسرداران وسپاهیان فرستاد وآنها را مقرری داد.

[۱]علی‌بن‌حسین اسکافی‌گوید: وقتی منتصر بمرد، واین به روزشنبه به وقت پسین بود، چهارروز رفته از ربیع‌الاخرسال دویست وچهل‌وهشتم، وابستگانفراهم آمدند که بغای بزرگ‌نیزازآن جمله بود، من برای اومی‌نوشتم بغای صغیرواوتامش نیز بودند. سرداران ترك ومغربی را قسم دادند که به هر که راضی شوندآنها نیز رضایت دهند، که براین قسم یاد کردند.

علی‌بن‌حسین گوید: من ازآنها بیعت وقسم می‌گرفتم واین به تدبیراحمدبن خصیب بود. متفق شدند که هیچیك‌ازپسران المتوکل علی‌الله را به خلافت‌برندارند

۱ــ این قسمت تا جایی که شماره(۲) نهاده‌ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیز که بنای‌ترجمه برآن‌است درپاورقی آمده است.(م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه دربارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند وگفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب‌وبغا سخن کرد وگفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را از آن بازداشته‌اید واو از متوکل‌و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنیدکه این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد از آن‌رو که احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می‌کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یاد کردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدوپیوست، باتنگهبانی و کمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ آن‌ماه از

او عیادت کرد. بغا همانروز بمرد و موسی پسرش کارهای خویش و همه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلهٔ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شد که در کفر توثی اورا بکشت، به روز شنبه پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاخر.

و هم در این سال عبیدالله یحیی خاقانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز دارد.

در این سال، در جمادی‌الاول، مستعین، از معتز ومؤید هرچه را داشتند خرید بجز چیزی که معتز استثنا کرد که قیمت آن یکصد هزار دینار بود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید از خانه‌ها ومنزلها واملاك وقصرها وفرشها و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار از آنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

به قولی املاك آنها خریده شد وبرای ابوعبدالله چندان واگذاشتند که درآمد نقدآن سالانه بیست‌هزاردینار میشد وبرای ابراهیم، چیزی که درآمدسالانه آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه‌ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود،برای مستعین، وایسن به ماه ربیع‌الاخر سال دویست وچهل وهشتم بود، سپس آنها را در اطاق جوسق بداشتند و کس برآنها گماشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریان آشوب کردند، ترکان

می‌خواستند آنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند و آشوب از یاران آنها نبوده بلکه آشوب از یاران ابن‌طاهر بوده، آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان بر احمدبن‌خصیب خشم آوردند. و این در جمادی الاول بود. که مالش و مال پسرانش مصادره شد و به اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس آوردند و ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدربن‌عبیدالله که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند. واز حمص برونش کردند که فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ آنها فرستاد که با آنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیار کس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد و حصارشان را ویران کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدو رسید، آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر و مغرب کرد و اورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگان کدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین وکارهای خاص خویش گماشت واوتامش را برهمه کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

۱ـ کلمهٔ متن: عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چند انبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از او اجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه دادکه برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کردکه با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزارکس بودند وی را در میان گرفتندکه عمر و هزارکس از مسلمانان کشته شدند واین به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن از اینکه چرا علی‌بن‌یحیی ارمنی کشته شد؟

گویندکه رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که‌آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصدکس کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

1ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمورکه بمعنی زیر زمین وانبار غــله است. بگفتهٔیاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعــنی انبارها نمیتوان گرفت.(م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینةالسّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیك آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دوکس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودرکار مرزهایی که درآن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد وکشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیك کشته شدن دیگری بود بعلاوه‌کار ترکان‌را که متوکل راکشته بودند وبرامور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هرکس از خلیفگان راکه می‌خواستندمی‌کشتندوهرکه رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش اتفاق کردند.ابناوشاکریان‌نیزبه‌آنهاپیوستندوچنین‌وانمودندکه‌مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفربود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هرکه را درآن ودربنای دریل بود برون‌آوردند. چنانکه گفته‌اند:جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخیوشان نیزآنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[1] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[2] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره‌کردند ودرآب‌انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت‌کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. درآن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی بود.

راوی‌گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوالاخری‌بالنار.

۲ــ دیوان قصص المحبسین.

برون آوردند وهر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارهٔ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان آنجا را گشودند وهر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه برضد آنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامهٔ ترکان برای این کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگ مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براو افکندند. وصیف نفت اندازان را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود بدیدم واین به سامرا بود به نزد خانهٔ اسحاق.

به من گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکار آرام گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم درآن روز کرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد ؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها بازگذاشت وهرچه‌رادر آن‌می‌خواستند کرد، روادانست،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردبازنماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه‌کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت و آنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه‌کس فزون بود، عباس آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می کرد. در آن وقت دلیل. متصدی دیوان املاك مستعین بودکه ازآن جمله اموال گرانقدر تیول خویش کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد وآنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه کارهٔوی‌بود و براوتسلطداشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبرکنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك‌کردند و همچنان برضد وی تدبیر می کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بـر اوتامش خشم‌آوردند واز جمع آنها مردم دوروکرخ برضد وی قیام‌کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین سال. پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شود که پناهیش‌نکرد، روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی که در آن نهان شده بود بیرون کشیدند که کشته شد، دبیرش شجاع‌بن قاسم نیز کشته شد. اوتامش به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌از آن‌گرفتند.

وقتی اوتامش کشته‌شد، مستعین ابـوصالح، عبدالله‌بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل‌بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی‌بن‌فرخانشاه‌به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس از آن بغای صغیر و دستهٔ وی برابوصالح یزدادی خشم آوردند که ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل‌جرجرایی را به جایش نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست؛ وحمدونی‌دراین باب گفت:

«سعید از آن پس که بادوجامه ژنده به سرمی کرد

«ونوبتی نداشت شمشیرآویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم کشته شد، سبب آن بود که وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید، به جایی که‌آنرا خساف گویند،سواران کلب بدورسیدند واورا کشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بود گرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفربن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدند که از آن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود، باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می‌بارید تابه وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالارحج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست‌ و پنجاهم بود

ازجمله آن بود که یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت درکوفه قیام کرد وهم درآنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر علوی قیام کرد؟ و سرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل، کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد؛ ویحیی اورا دشنام داد که بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی‌بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی‌معین‌شود بدید. وصیف با وی به درشتی‌سخن کرد وگفت: «برای چه به کسی همانند تومقرری داده شود؟»ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی‌طالبی گفته بود که درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را به نزدابن‌صوفی بسر کرده بود وچیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شدکه قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد.جمعی از مردم‌کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای‌گرفت. متصدی برید خبر وی را نوشت، محمدبن‌عبدالله‌طاهری به ایوب‌بن‌حسن وعبدالله‌بن محمود سرخسی که عامل عبدالله برکمکهای سواد بود نوشت ودستورشان دادکه بر تبرد یحیی‌بن‌عمر دمدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ بود، یحیی با هفت‌سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت وآنچه را درآن‌بود برگرفت. چیزی که درآن یافت شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی درکوفه نیرو گرفت ودوزندان را بگشود وهمه‌کسانی راکه درآن بودند برون‌آورد وعاملان کوفه را بیرون کرد. عبدالله‌بن‌محمود سرخسی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می‌گفتند، با نزدیک آن ، در سه فرسنگی جنبلاء و درکوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرواو شدند . جمعی از بدویانی که نزدیک آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه دربستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن‌عبدالله، حسین بن اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیروجنگاور خویش را چون خالدبن‌عمران وعبدالرحمان‌بن‌خطاب، معروف به‌وجه‌الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله‌بن‌نصر وسعدضبابی و از اصحابان احمدبن‌محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدوپیوست.

حسین بن اسماعیل برفت وروبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل وهمراهان وی به‌طرف یحیی نمی‌رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده‌ای است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین می‌خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می‌رسیدند که از پیوستن به یحیی بازمانده بود اورا می‌گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده‌ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می‌کردند. احمدبن‌فرج معروف به ابن‌قزازی متصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن‌عبدالله طاهری. وی پیش‌ازآنکه‌یحیی بیایدآنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاه یحیی‌بن‌عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن‌خطاب، وجه‌الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیک پل کوفه با وی نبردی سخت کرد.عبدالرحمان‌بن‌خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید وآنجا اردوزد.

یحیی‌بن‌عمروارد کوفه‌شد. زیدیان براوفراهم آمدند. به شخص‌مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی ازمردم خاندانش گرویده باشند. در کوفه جماعتی از شیعیان بصیر و آگاه به او گرویدند. گروهی از مردم گونه‌گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل درشاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش راآسودگی دادند و آرامش خویش‌را بازیافتند وازآب گوارای فرات بنوشیدند، کمك و آذوقه ومال به آنها رسید. یحیی بن عمر درکوفه بماند که لوازم آماده می‌کرد وشمشیر می‌ساخت ومردان را از نظر می گذرانید وسلاح فراهم می‌کرد. جمعی از زیدیان که ازکار جنگ چیزی نمی‌دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابد و عوام یارانش به این‌کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی‌رفت، به‌شب دوشنبه سیزده‌روزرفته‌از رجب. هیصم‌عجلی وسواران بنی‌عجل نیز با وی بودند باکسانی از بنی‌اسد وپیادگانی از کوفه که‌اطلاع وتدبیروشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته‌بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به‌آنها تاختند و لختی تیراندازی کردند آنگاه‌یاران‌حسین به‌حریفان‌حمله بردند که‌هزیمت‌شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین‌اسیر، هیصم‌بن‌علاء‌عجلی‌بود. پیادگان‌مردم کوفه که بیشترشان بی‌سلاح و کم‌توان وژنده‌پوش بودندهزیمت شدندوسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابویی که از عبدالله‌بن محمود گرفته بود او را بینداخت. یکی‌از پسران خالدبن‌عمران به نام خیر، به نزد وی‌ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغوربن خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیربن‌خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنرو کـه قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیك خویش را که از سردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی‌نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبداللهٔطاهری‌فرستاد، بیشتر از یك کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم‌آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش ودعوی داشت که اورا با نیزه ضربـت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که اورا کشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اند که در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بود که وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که کی اورا کشته‌بود که‌مدعی آن‌بسیاربود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبداللهٔطاهری رسیـد، تغییر یافته بود یـکی را می‌جستند که گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت‌گردن را درآرد اما یافت نـشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی که در زندان بودند یکی را جستند کـه این‌کار را انجام دهد، اماکسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نـو به نام سهل‌پسرصغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده‌کرد وآن را به دست خویش بکند وازآن پس که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پر کردندو در پنبه نهادند. گفتند که درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبداللهٔطاهری فردای روزی‌که سر یـحیی به نزد وی رسیـده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای‌آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سررا عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب‌محمدبن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرود آوردندو به‌بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمدبن عبدالله طاهری میسر نشد، از آنرو که مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمدگفته شد که برای گرفتن سر فراهم آمده‌اند که سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه‌یکی به نام‌احمدپسر عصمویه‌وی‌از کسانی بود که‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیران‌را سختی‌داد و گرسنه‌شان‌نگهداشت و با آنهابدی کرد. اسیران‌را درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارهٔ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان کنند وسرها را به خاك كنند ونصب نکنند که آن را در قصری به نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان آورده‌اند که وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضور داشته بود که وی را به سبب فتح و کشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می‌گفتند. جمعی از هاشمیان وطالبیان و کسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبن‌هیثم، ابوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنید که وی را تهنیت می‌گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن کسی تهنیت می‌گویند که اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود به همین سبب به او تسلیت‌می‌گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،
«و گوشت پیمبر گوارا نیست
«انتقامی که خدای طالب آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمک حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی به حسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند ویحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیر درایشان نهاد وآنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، می‌خواست آنجا راغارت کندو شمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس از آنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان ودیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمدبن عبدالله طاهری سر گرفت ویاران وسپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدوداد. از جمله این تیولها که بدوداد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک دومرز طبرستان یعنی کلارو سالوس(چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایدتها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهارپایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمدبن عبدالله برادر دبیر خویش، بشربن هارون نصرانی راکه وی را جابر می‌گفتند فرستاد که سرزمینی راکه تیول وی شده بود به تصرف آرد. درآن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

۱ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود و برادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بود که براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود وبه هریك از آنها شهری داده بود ایشان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت از آنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌ها‌که‌کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیربدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد،آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری واردديارشان‌شدکه مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت وکشتارکرد،آنگاه‌به طبرستان باز گشت‌واین کینه وخشم مردم طبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیز که مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف کرد. ازجمله چیزها که می‌خواست‌تصرف کند زمینهای‌مواتی‌بودکه‌نزدیك‌دومرزبودکه‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ‌آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام‌کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند ومطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان بن۔ عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری و طبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آنها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و از آنها بر ضد وی و یارانش کمک خواستند. دیلمان به آنها گفتند که همه زمینها و شهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آنها کمک خواهند کمکشان می کنند و این کمک که از دیلمان خواسته اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمک خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آنها گفت که او حسن بن زید است و آنها را به منزل و سکونتگاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند. و چون حسن بن زید رسید پسر اندرستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا و اشام و وهسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، کـه بنزد ابـن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتـی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار پاداران جبال طبرستان چون ماصمغان و فادسبان ولیث پسر قباد واز مردم دامنه، خشکجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر ونداسفجان[1] نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه درمیانه صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیلهٔ این گونه کارهـا از دست‌اندازی حسن و یارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

1ـ در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایدتی منظور بود چون اینجا که دو نام عربی و بلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است و امثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت.حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و واردآن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالاگرفت، همه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم‌آنجا وصول کرد وآمادگی گرفت،آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دو گروه بیرون ساریه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی ازسرداران حسن ازآن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌واردآنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبدالله وسپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم‌آن ناحیه ودیگران به من گفته‌اند که‌سلیمان‌بن‌عبدالله گریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانع و مدافع به جای گذاشت وناگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال وکسان سلیمان به من گفتند که حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که در گرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تیمه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت وعامل ری راکه ازجانب طاهریان بسود بیرون رانـد. همینکه فرستادهٔ طالبیان بـه ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت واز آنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبر به‌مستعین رسید-در آن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت- واسماعیل‌بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور دادآنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنرو که کارآن سوی‌همدان با محمدبن طاهربود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزد که مردم ری‌آنرا خوش‌نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستاد که با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. امـا ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردند که واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت کردند.محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن و یارانش ازدنبال وی برفتند و اورا بکشتند وری از آن یاران حسن بن زید شد.

پس از کشته شدن محمدبن میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسید، احمد بن‌عیسی و ادریس بن موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی بـا مـردم ری نمـاز عیـد کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن علی طاهری با وی نبرد کرد که احمدبن عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن عبدالواحد به معرض غضب آمد از آنرو که وی را به نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که آنها را تباه کرده وهفت روز مانده از ربیع‌الاول به بصره تبعید شد.

در این سال مرتبهٔ هر کس از امویان که در دارالعامه مرتبه‌ای داشت لغو شد چون ابن ابی الشوارب وعثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

وهم دراین سال عباس بن احمدرا (بکار) نشانیدند که جعفربن فضل را که به‌نام بشاشات شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی‌الاول.

وهم در این سال مردم حمص وگروهی از کلب به سالاری مردی به‌نام عطیف پسر نعمهٔ کلبی برضدفضل بن قارن برادر مازیار پسر قارن که درآن وقـت از جانـب سلطان عامل حمص بود بپاخاستند واورا بکشتند، بماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای کبیـر را سوی آنها فرستاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان. وچون موسی نزدیك رسید مردم حمص، مابیـن آنـجا و رستن باوی مقابل شدند کـه با آنهـا پیکـار کرد و هزیمتشان کرد،وحمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد وشهر را بسوخت وجمعی از مردمش را اسیرگرفت.عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضد عبدالله‌بن‌اسحاق بپا خاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن را کشتند و عبدالله‌بن‌اسحاق گریخت.

در این سال محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستاد که‌از کابل‌برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجور کرد.

در این سال سالار حج جعفربن‌فضل بشاشات شد که ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که‌به سال دویست‌وپنجاه‌ویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك را کشتند و کار وابستگان آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف وبغا، باغر را

گویند سبب آن بود که باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرو مقرری وی افزوده شد وتیولهایی‌به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولها که به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه . املاکی که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغر که یکی از

دهقانان باروسماونهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌ازآن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادار کرد که بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدوبندبراونهادند، آنگاه به کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدیدکه درآنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند. ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، باغر را از ستم احمدبن‌مارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کار کینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدر که بغا ودیگر کسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شدکه باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و-پنجاهم، به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌درآمد وبدوگفت: «به‌خدا از کشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزا گفت.

بغا بدوگفت: «به‌خدا اگر آهنگ کشتن پسر من کنی منعت نمی‌کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اما کارمن وکار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم، آنگاه تودانی واو.»

پس ازآن بغاکس بنزد دلیل فرستاد ودستور دادکه برنشیند، به‌قولی طبیب بغاکه وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغاکس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد ــ ابن‌یحیی ازآن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود ــ واورا به‌جای دلیل‌نهاد که باغررا به توهم اندازدکه دلیل‌را معزول کرده، پس باغرآرام گرفت، آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می‌کرد.

پس از آن باغر به مستعین تقرب جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل‌خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد،مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت‌وبدوگفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرندکه ترا از همه کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی‌گذرد که‌بکشندت.»

پس بغا به روزی که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ آن کرده‌ای که مرا از مرتبتم برکنار کنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدوگفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدندکه باغر را از خانه خلافت‌دور کنند ودر کار وی تدبیرکنند، پس شایع کردندکه وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی درامان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و اوگروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد بـا آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکدکرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه ازآن این دوکس است که برکار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید وکس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین به روز دوشنبه بود. وبه آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یادکردند که از این بیخبرند. مستعین خبر را با آنها بگفت، به قولی زن باغرکه طلاق شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود ورایشان متفق شدکه باغر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضار کردند که باگروهی بیامد تابه خانه بغادرآمد.

از بشربن‌سعید مرثدی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند وبرای‌اوبند خواستند که مقاومت کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هاروتی‌وکرخ‌ودور رسیدکه به سرطویلهٔ سلطان تاختند رهرچه اسب آنجا بودگرفتند وبه‌غارت بردندو برآن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهرزصیف، دستوردادند باغر را بکشدکه باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدندش تما بیحرکت شد.

۱ــ کلمهٔ متن: طبری زینات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبر یافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی[1] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تا شب کسان با سلاح به تاختن بودند که می‌رفتند و می‌آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش را سوی آنها می‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغر به ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب خویش بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغا و وصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. و چنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، از سوار و پیاده، سلاح و نیرو داده بود و آنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که آماده باشند شاید به آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم آرام گرفتند و کارها سکون یافت. و چنان بود که تنی چند از سرداران ترک سوی این آشوبگران شده بودند و از آنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع بن خالد که یکی از نایبان وصیف بود، از ترکان، آورده‌اند که وی به گفتگو با آنها پرداخته بود، به همراه تنی چند از کسانی که ترکی می‌دانستند، به آنها گفتند که مستعین و بغا و وصیف سوی بغداد روان شده‌اند که پشیمانی آوردند و شکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن یعقوب رفتند و خانه‌های مردم خاندانش که نزدیک وی بود و همسایگانش، و هرچه را در آن بود به غارت بردند چندان که چوب و قلابها[2] نیز غارت شد، هرچه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔ اسبان و خمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. از خانهٔ سلمة بن–

1- کلمهٔ متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن در آن نصب شده بود چند تا قایق آتش افکن آن روزگار بود.

2- کلمهٔ متن: دروندات... جمع درونده بگفتهٔ برهان بمعنی چنگک و قلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانه گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه‌بازشان‌داشتند، آشوبگران آهنگ‌خانه‌ابراهیم‌بن‌مهران‌نصرانی‌ـ عسکری داشته بودند که از آنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم‌ازغارت به‌سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن‌برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن‌حارث یمامی‌بود.)

«قسم به‌دینم اگرباغر رابکشتند

«باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت

«خلیفه ودوسردار به هنگام شب

«فراری‌شدند وبه جستجوی کشتی بودند

«درمیان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد

«وآنها را درشکم یك آتش‌افکن جای‌داد

«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن‌مارمه را چه منزلت‌بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم.

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از برآمدن‌آفتاب به بغداد رسید

«وبه‌سبب وی آنجا،رخدادهای ناخوشایندبود.

«ای‌کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«وخدای آنرا باسرنشینان غرقه کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند
«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،
«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند
«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند
«ویکی دانا به کارنبردها
«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود
«به نبرد ایشان پرداخت
«دیواری ازنو آورد بردوسوی
«چنانکه همه را به‌بر گرفت
«درهای بستهٔ دیوار را استوار کرد
«که با آن از مستعین حمایت کند،
«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد
«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند
«سربازان مزدوررا بیاراست
«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .
«منجنیقها را به ترتیب بردیوار نهاد
«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد،دلیل بن‌یعقوب‌ازوی‌عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن‌افتاد.»

گفت: «اگر قیدآهنین‌ترا آسیب زد،خلافت را شکستی وفتنه‌ای‌برانگیختی.»

در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی بسامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود
«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی راکه کشتی خویش راکرایه‌داده بودگرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بردکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می‌کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنهاکه به بغدادبودند به بیعت مستعین وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتادکه سپاهیان سامر با معتزبیعت کردند ومستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادبه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس ازآن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به تام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره بازگشت، آنگاه‌سرداران بجزجعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس ازآن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغاء یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف و بغا پیش از آنکه بیایند، یکی را پیش آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روند که روبه‌روی خانه محمدبن‌عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایند که از آمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای آنها فرستاده شد که بر آن عبور کردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار تانجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین درآمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند و کمربندهای خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستند که ببخشدشان و از آنها رضایت آرد.

مستعین به‌آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی‌آور وناسپاس، مگر دربارهٔ فرزندانتان به من‌ننوشتید که آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارهٔ دخترانتان نیز، که گفتم آنان را که نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهرکردگان نهند، دربارهٔ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شما پذیرفتم ومقرریهایتان را چندان کردم که ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت‌آن بازداشتم. از این همه،صلاح ورضای شمارا منظورداشتم،اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اما آنها تضرع کردند وگفتند: «خطا کرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغزش مادرگذرد.»

مستعین گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت آوردم.»

بایکباك بدو گفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما درگذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی یا یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌درباره‌ٔ کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می‌کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هرکس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و باآنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند وآنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی کوچك بداشته بودندبا هرکدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می‌کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلبار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت . اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، از آنچه طلمجور واساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، بابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان وکشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تاکیدآن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔ‌تقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه کن کردن ملحدان.

«بر اینکه ابوعبدالله المعتزبالله بندهٔ‌خداست‌وخلیفهٔ‌وی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نیارید وانحراف نمی کنید وتردید نمی کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیانو شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتزبالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که بـه بیعت وی تمسك جـویید وبـه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔ‌شما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکدکنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییرندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جـز ظاهرآن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی که به زبـانهای خویش داده‌ایـد و پیمانهایتان، بیعتی باشدکه خدای داندکه به دل‌آنرا برگزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌داریدو برآن سریدکه دربارهٔ‌آن به‌عهد خدا وفاکنید ودریاری آن ودوستی بااهل آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی وتأویل چنانکه وقتی بدیدارخدای میروید به‌پیمان‌وی وفا کرده باشیدوحق‌وی‌را ادا کرده‌باشیدبی آنکه‌شك آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هر کس ازشما که با امیرمؤمنان بیعت خلافت می‌کند یا به تصدی‌کار از پس وی با ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می‌کند «با خدای بیعت می‌کنند دست خدا روی دستهایشان است . هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به‌پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به‌او خواهد داد.[1]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که بر آن یاد کرده‌اید وشرط وفاویاری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای‌به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[2].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقراری‌که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خویش گرفته به‌گردن شماست که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را ازآن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین‌کار،خویشتن وکوشش خویشتن را بذل کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخویش را مقدم دارید که خدا در این بیعت از شما جز وفا نمی‌پذیرد وهرکس از شما که با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهد کرده وپیمانها وعهدهای خدای‌که از او گرفته شده نفاق آرد واز راهی که صاحبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هرکس از شما که در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱ـ انما یبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن اوفی بما عاهدالله فسیؤتیه اجراً عظیماً (سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰)

۲ـ وکان عهدالله‌مسئولا (سوره احزاب ۳۳ آیه ۱۵)

ملك ودام و كشت يا دوشيدني،وقف مسكينان باشد ودر راه خداي مقيد وروانباشد كه چيزي از آنرا به حيله‌اي كه براي خويشتن كند يا براي وي كنند به‌ملكيت‌خويش بازآرد وهرمالي كه در باقي عمر به دست‌آرد، كم قدريا گرانقدر، بدينسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سرآيد. وهرمملوكي كه اكنون دارد وتا سي سال ديگر، مذكريا مؤنث در راه خداي‌آزاد باشند وزناني كه به روزپيمان شكني دارد وهركه را پس ازآنها به زني بگيرد تا سي‌سال طلاقي باشند به طلاق باين. خدا از وي جزوفابه‌بيعت‌نپذيرد واو از خداي وپيمبر خداي بري باشد و خدا و پيمبر وي از اوبري‌باشند.خداتغيير وعوض‌ازاونپذيرد. خداي‌دراين‌باب‌برشماشاهداست وقوت‌و نيرويي‌نيست مگربه‌وسيلهٔ‌خداي‌والاي‌بزرگ‌وخداي‌ما‌رابس كه‌نكوتكيه‌گاهي‌است.»

چنانكه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشيد را كه نقرس‌داشت‌در تخت رواني‌برداشتند ودربيعت‌حاضر كردند، گفتندش كه‌بيعت كنداما‌نپذيرفت وبه‌معتز گفت:«چون كسي كه مطيع بود به نزد ماآمدي و خلافت را خلع‌كردي و گفتي كه بدان نميپردازي.»

معتز گفت: «مجبورم كردند واز شمشيرمي‌ترسيدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ايم، با اين مرد بيعت كرده‌ايم مي‌خواهي زنان خويش را طلاقي كنيم واز اموال خويش جدا شويم ونداني‌سم چه مي‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خويش وانمي گذاري تا مردمان‌اتفاق‌كنند، اينك‌شمشير.»

معتز گفت: «رهايش كنيد.»واورابي آنكه بيعت كند به منزلش پس بردند.

از جمله كساني كه بيعت كردند ابراهيم ديرج بود وعتاب‌بن‌عتاب كه‌گريخت وبه بغداد شد، اما ديرج خلعت پوشيد و وي را برنگهباني بجا گذاشتند. سليمان ابن‌يسار نيزخلعت پوشيد وبرديوان املاك گماشته شد وآنروز را بماندكه امرونهي مي‌كرد وكارها را روان مي‌داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوي بغداد شد.

وقتي تركان با معتز بيعت كردند عاملان خويش راگماشت، سعيدبن صالح

شریک را بر نگهبانان گماشت و جعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود را وزارت داد، ابوالحمار را بر دیوان خراج نهاد، سپس او را عزل کرد و محمد بن ابراهیم منقار را به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کیف الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها و مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان گماشت، برید ولایات و خاتم را به سیمای ساربانی داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند و او عاملان معین کرده بگفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالک بن طوق نوشت که وی و همه همراهانش از مردم خاندانش و سپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آرد و نگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالا رود، یک کشتی را که برنج و خرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت و کشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت و به دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تا باز به دجله رسانید و باز از دجله از در قطیعهٔ[1] ام جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، و بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش و دیگران. بگفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بر دو سمت دیگر بود و سایبانها نهند که سواران در گرما و باران سوی آن شوند.

چنانکه گفته‌اند بر دیوار و خندقها و سایبانها سیصد هزار دینار و سی هزار دینار

1- قطیعه: بمعنی تیول است اما انسیاق گفتار و قراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخص علم شده که عیناً در متن بجای مانده. پس از این کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم و نام مشخص یک ناحیه خواهیم داشت.م

خرج شد. بردر شماسیه پنج دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح و میخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود وورقه‌های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی درآمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بردر درونی یك ارابه نهادند، بردر بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بردر بردان نیزهشت ارابه نهادند، ازهرطرف چهارتا با چهار دستگاه کوبنده به‌همچنین برهریك ازدرهای بغداد درسمت‌شرقی وغربی برهریك‌ازدرها دالانی نهادند که طاقهاداشت و یکصد سوار ویکصد پیاده‌درآن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته‌داشت که طنابهای آن را می‌کشیدندویك‌سنگ انداز که به‌وقت‌پیکار سنگ‌اندازد. ازبغداد کسانی اجیرشدند ونیزجمعی ازخراسانیان که به‌قصد حج آمده بودند، از آنها برای پیکار ترکان کمك خواستند که کمك دادند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری دستور داد از عیاران نیزگروهی اجیر شوند وسر دسته‌ای برای آنهامعین کنندوسپرهایی‌ازبوریای قیرآلود برای‌شان‌بسازندوتوبره‌هایی که پر از سنگ‌شود وچنین کردند.

چنانکه‌گفته‌اندکار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، وچنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد واز آنجا دیده نمی‌شد، مقداری از آن‌بافتند و بیشتر از صد دینار بر آن خرج شد. سردستهٔ عیارانی که بوریای‌قیراندود داشتند یکی بود که اورا ینتویه می‌گفتند، فراغت ازکار دیوار به روزپنجشنبه بودهفت‌روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر ومحل نوشت که اموالی راکه سوی‌سلطان

---

1 ــ کلمه‌متن، شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده که برای پرتاب سنگ وکوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرابودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی باز گردند،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکستن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس از آن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کرد که چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد،آنچه راکه حجت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کرد که ازآن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریا که نزدیك آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که ازورودشان به انبار بیمناك بود، کسی که این کار راعهده کرد نجوبة‌بن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اند که همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن‌کاووس را فرستادکه به‌بینوق وهمراهان وی‌رسندکه از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحمل‌را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

1ـ کلمهٔ متن، شبه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامیده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن حسن کرد، بر کمك عکبرا گماشته بود، عامل راذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمدبن حسن سوی وی رفت و از او خواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت و باوی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار وسی هزاردرم همراه داشت، محمدبن عبدالله بگفت ناده هزاردرم به او بدهند.

مستعین ومعتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود ـ نامه نوشتند، واورا به خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای اوفرستادند که به هر که خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌داد که به مدینةالسلام باز گردد وهر که را می‌خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود ـ وبنزد مستعین رفت‌واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده‌ام که زیر رکابت بمیرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده‌ای نزدیك انبار رود، اما همانشب گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بوداز معتز پوزش خواست وبدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان وديگران را بدو پیوست وماهانه ده‌هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که ازآنجا گریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این نواحی پنجاه‌سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید و به نزد محمدبن‌عبدالله درآمد که صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبدالله‌بن‌موسی به‌در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌ویکم معتزبرای برادر خویش ابو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بدین کارگماشت وسپاه را بدو پیوست،کار امرونهی را با وی گذاشت وکار تدبیر را به‌کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزارکس از ترکان وفرغانیان ودوهزارکس از مغربیان برکنار قساطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نماز کرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتز نوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اند که ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اند که محمدبن‌عبدالله‌برای نبردشان برون‌شده‌و درکار نبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغاز کردند . مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رها کردند که املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان برگرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینة‌السلام‌باباغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان‌بن‌خطاب بر آن دربود، اماخبرآنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبرگماشتگان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدینةالسلام رسید او بر در شماسیه گماشته‌شد.

پس ابواحمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی و حسن‌بن‌عمرو که از جانب معتز مأمور خبر سپاه بود با وی بودند با مأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمد بنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به باذنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای

«سوی شما آمد و مرگ

«میان آنها پراکنده است

«با سپاهیانی که ابواحمد پیش روی آنهاست

«که نیکو مولی است و نیکو یار.»[2]

وقتی ابواحمد به در شماسیه رسید، مستعین، حسین‌بن‌اسماعیل را به در شماسیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیر دست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم‌بن‌اسحاق به جای وی گماشته شد.

سیزده روز رفته از ماه صفر یکی از جاسوسان محمدبن‌عبدالله به نزد وی آمد و خبر داد که ابواحمد منجنیق را مهیا کرده که سایبان بازارهای دو سوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم و حسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد و دستورشان داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

۱ـ کلمهٔ متن ظاهراً تحریف بذنجان.

۲ـ نعم المولی و نعم النصیر (سورهٔ انفال ۸ آیهٔ ۴۱)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان بـه‌درشماسیـه رسیدندونزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله، حسین بن اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه کرد وقصد داشت برای نبـردشان برنشینند، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر دادکه با همـراهان خویش بـه در شماسیـه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اندکه به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین بـرفتند و محمد آن روز از بـرنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یـازده روز رفـته از صفر، محمدبن‌عبداللهمصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستدکه سپاه خویش رآنجا سان‌ببیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت . فقیهان و قاضیان را نیز همـراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت کندکه از اصرار درسرکشی و لجـاج و عصیان‌باز آیند، کسی‌فرستادوامان‌به‌آنهاعرضه کردبشرط آنکه‌ابوعبداللهولیعهدباشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبه دوازده روز رفته از صـفر، صبحگاهان نبردآغاز کند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا برکنار دجله فرودآمد وبه‌سبب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس از آن محمد بازگشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب،وجه‌الفلس،وعلك‌سردارومسرداراتی که‌باآنهابودند به نزدمحمد آمدند وخبردادند که‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند وآنها به اردوگـاه خویش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌دادکه نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبـرد

نکنید وامروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود، آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه گماشته آن‌بودند ناسزا گفتند وتیر انداختند. گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازد که بینداخت وبه‌یکی ازآنها رسید و او را بکشت که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله بن‌سلیمان، نایب وصیف ترک که برای حفاظت راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساج وسیصدکس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه کس نیز با وی بودند. شاکریانی که ازسامرا از نزد چندسردارآمده بودند رسیدند که‌چهل کس بودند، محمد بگفت تا آنهارا چیز دهند ومنزل دهند که بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه آمدندکه با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیارکس ازآنهاکشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصدکس، به‌کمك‌آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ کسانی که در نبردسخت کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شدکه به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد،حسین‌بن‌اسماعیل،رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته و زخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس واز آنان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. در این روز یک دسته از فرغانیان و ترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود و می‌خواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند و پسشان راندند.

وچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیه را آب بیندازند. وقتی می‌خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمده بودند کشته شدند.

محمد دستور داد از قصرالطین و آن ناحیه آجر بنزد در شماسیه برند. در شماسیه را گشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرها را از آنجا که بود برگرفتند و به آن سوی دیوار بردند.

محمدبن عبدالله خبر یافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهروان رفته‌اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمود سرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصد سوار وپیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان داد آنجا بباشند وهر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار بازگشتند که اسبانشان گرفته شد و کسانی از آنها که نجات یافتند به‌هزیمت به مدینةالسلام رسیدند، نزدیك پنجاه کس کشته شد و شصت اسب گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان آمده بود و برف بارداشت که آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهیانی را نیز که کشته بودند فرستادند و نخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید، عبدالله‌بن محمود با گروهی اندك به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه‌بغداد به خراسان بسته شد.

وچنان‌بود که اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بود که آنجا بماند. بدو نوشته شد که بازگردد که بازآمد و آنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمگنانشان روانه کرد.سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن‌گروه از جانب غربی سوی مدینةالسلام رفتند واز قطربل به طرف بغداد گذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای آن شب رسید. محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف بستند وتیروسنگ‌سوی‌همدیگر انداختند، عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند و آنها را به صحرا راندند، طبریان به‌آنها‌حمله بردند وباآنهادرآمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران ازکمین‌درآمدند ــ در ناحیه قطربل برای آنها کمین کرده بودند ــ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترك و به بدترین‌وضعی آنها را بکشتند که جزاندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس و بنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌درآن بودغارت‌کردند. هرکس‌از آنها که جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود وآنها که در کناره‌ها بودند،کناره ها را از جنگاوران پرکرده بودند،گرفتندشان که کشته‌شدند وأسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان ودیگران را در زورقها نهادند وبعضی از آنرا بردوپل وبردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تا کسانی راکه آنروز سخت کوشیده بودند، بازوبنددهند و بسیارکس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هزار کس بودندکه به‌روز نبرد دوهزارکس ازآنهادرآنجا کشته شدکه ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر درآنها به‌کارافتاده بود که هرکه راکشتند، کشتند وهرکه غرق‌شد،غرق‌شد، جمعی ازآنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله،بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر،وطوقی ازطلابه گردن وی کرد،ابوالسناءرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هرکدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود.استران رابه بیگاری گرفتند وبرای‌آن جوالها[1] گرفتند که درآن سر به بغداد برند، هرکس‌با سریك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید.پنجاه درم‌به اودادندواین کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

1- کلمهٔمتن:جوالیق،جمع‌جوالق،معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطربل و درهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمدآخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله، ومظفربن‌سیسل را به تعقیب هزیمت‌شدگان فرستاد و این برای حفظ مردم بغداد بود که بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند، اینان تا قفص رسیدند و به سلامت بازآمدند واوباش‌وعیارانی را که‌در ناحیهٔ‌قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله‌گفتندآنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستدکه از پی‌آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت‌که زخمی‌ای را بیجان‌نکنندوامان هرکس را که امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرابگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را درآن یادکندکه در مسجد جامع بغداد برمردم خوانده شد ونسخهٔ‌آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای را که نعمت بخش است وهیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیز که‌در کارخویش زبونی نگیرد وداور عادل که حکم وی رد نشود ونصرت بخش، که نصرت وی‌جز برای حق نباشد واهل حق نباشد وصاحب همه چیز که هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت که هرکه پیرواطاعت وی باشد گمراه نشود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده وخلافت خویش را حفاظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای وینند برمخلوق اودر مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که‌آنها را به راه‌حق خدای می‌برندکه راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلق را به‌طریق خدای

هدایت کنند تا بر شاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای همراهشان باشد واگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهرکه با آنها دشمنی آرد بادینی که خدایش عزیز کرده و به وسیلهٔ آنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهر که با آنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان بانصرت وعزت قرین است و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری درکار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکششان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برایشان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند وعذاب آخرت را به دنبال دارند و خدا ستمگر بندگان نیست[۱].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت سوی هدایت، درودی کامل که برکات آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی نیز. ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به پروردگاری وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به

۱ــ وما الله بظلام للعبید. سوره ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای را با اعتراف به اینکه والاترین مرحلهٔ سپاس به پائین‌ترین مرحلهٔ کرامت وی نارساست. ستایش خدای را که به سپاس خویش رهنمون است و به سبب آن نعمت افزون می‌دهد و احسان خویش را مستمر می‌کند، ستایشی که پسند وی باشد و آنرا بپذیرد و موجب گشایش‌آوری و تفضل وی شود. ستایش خدای را که قوم طغیان‌گر برضد اهل دین خویش را زبون کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان و یاران حق وی، از پیش مقرر بود و کتاب عزیز وی براین و برسد اندرز طغیانگران نازل شده بود که اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد و عاملان آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده و در وعدهٔ از پیش گفته و برهان روشن خویش فرموده که هر که برضد وی طغیان آرد خدایش نصرت دهد که این وعدهٔ حق خداست که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع کرده و دوستان خویش را بر رد خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت و شمشیر دولت و حافظ قدرت و معتمد و مطیع و نیکخواه دوستان و مدافع حق و مجاهد با دشمنان وی محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست که از خدای کمال آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس و تفضل با هر که در این باب فزونی کند.

«خدای مقدر کرده بود که نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیرمؤمنان قیام کنند آنگاه آثارشان رابرای وی فراهم آورد که دولت دومین را بپاداشت، وقتی به که دشمنان خدای می‌خواستند نشانه‌های دین وی را محو کنند و آنرا از میان بردارند و او به حق خدای و حق خلیفهٔ خدای قیام کرد و از خلافت دفاع کرد و با رای دور اندیش هدفی را از پی آن نگریست، و نزدیك را نیز می‌دید که بر آن می‌نگریست و جویای رخداد بود و در همه چیزها که وی را به خدا تقرب می‌داد و به نزد خدا وسیله‌می‌شد جانبازی کرد و خدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیر و تکیه‌گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را که پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌اید که آن گروه وابستگان ترک که از راه پروردگار خویش گمراه شده‌اند و از حفاظ دین خویش برون شده‌اند و نعمتهای خدا و نعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند و از جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند و می‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را از گردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخته‌اند که وی از پس آمدن امیرمؤمنان به مدینةالسلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران و ابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله کرد و آنرا بر تأنی در کارشان مرجح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان گروهی از ترکان و مغربیان را با گروهی از مردم گمراه فتنه‌جو که به گروهشان درشده بودند فراهم آوردند و آن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینةالسلام رهسپار شدند و سرکشی و لجاج آشکار کردند. امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی آورد و فرصتشان داد تا در کارخویش بیندیشند و دستور داد به آنها نامه‌نویسند و راه رشادشان بنمایند و بیعت پیشین را به یادشان آرند و حق خدای و خلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانند که اگر از بیعتی که به اختیار، کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند و از او و از پیمبرش بری می‌شوند و مالها و زنانشان را بر خویشتن حرام می‌کنند و پای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان است و بقای نعمتهایشان و برکناری از بلیات، و منتهای پیش امیرمؤمنان را به یادشان آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای والا بخشید، و مراتب بلند داد، و در انجمنها تقدمشان داد. اما بجز لجاج و دوری و سرکشی و اصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان، نیکخواه مؤمن و دوستدار خویش محمد بن عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند واگر سرکشیشان غالب آمد وتابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند واو در نظر کردن وتفهیم کردن وتوضیح دادن وارشادکردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند ومردم مدینةالسلام را تهدید می کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می کنند واموالشان را غنیمت می کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت وتازهایشان دارند وبه وقت فرصت بدان رو می کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند وبه مسلمان عاجز ازمقاومتی برنخورده‌اند مگراورا کشته اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اندمگر آنراگرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند وپیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند ومنزل وديار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان گریخته‌اند که از آسیب آنها مصون‌مانند، به‌هیچ توانگری‌نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از اوبرگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه‌پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم وپیمان‌را رعایت نکرده‌اند واز بیحرمت کردن واعضاء بریدن مسلمانی بازنمانده‌اند واز محرمات خدای، چون‌خون وحرم‌باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند واندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی‌آوری را به اصرار درباطل جوئی. عاقبت سوی‌در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن در ودیگردرهای مدینةالسلام، که‌همانندآن بود، سپاهیان‌نهاده‌بود‌بالوازم‌کامل وعدهٔ‌بسیار که‌پناهگاهشان توکل پروردگار بود وقلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیروتهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای‌مجاور

خویش را استوار دارند و مادام که توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن پیکار آغازیدند و روزی چند با گروهها و لوازمشان با آنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند و پنداشتند که کس را بر آنها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف ارادهٔشان روان است و احکام وی عادلانه است و بسود اهل حق و برضد آنها نافذ.

«تا وقتی که روز شنبه شد و نیمه صفر، همگان به در شماسیه آمدند، پرچمهایشان را گسترده بودند، شعار خویش را ندا دادند و در پناه اسلحهٔ خویش جا گرفتند و هر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون و اسارت زنان و غارت اموال تهدید کردند، دوستان اندرزگویی آغاز کردند اما گوش نگرفتند، با تذکار به پیکارشان رفتند اما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند و تذکار را به یکسو افکندند. در این وقت دوستان به آنها تاختند و از خدا برضدشان یاری خواستند و اعتمادشان به خدای قوت یافت و نصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکار همچنان در میانشان بود، تا به هنگام پسین آن روز و خدای از محافظان و سواران و سران و پیشروان باطلشان گروهی را بکشت به شمار بسیار و بیشترشان زخم سخت برداشتند که به هر که رسد هلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای و دشمنان دین خدای دیدند که گمانهایشان نادرست بود و میان آنها و آرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامره روان کردند از ترکان و مغربیان با لوازم و شمار و نیرو و سلاح بر جانب غربی که خواستار دست‌اندازی بودند و امید داشتند که مردم آنجا را که برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمد بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، هر دو سمت را از مردم و لوازم انباشته بود و به هر طرف کسانی را گماشته بود که به حفاظت و حراست آن قیام کنند و زحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و برحصار کسان نهاده بود که به شب و روز مراقب آن باشند و کسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای را، از حرکت و هجوم و توقف و رفتار، بداند و در قبال هر حالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«وچون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که بر سمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت و جز عرصهٔ گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیک شوند که دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش بر حق آنها چیره شوند، امید نادرستی که خدایشان با آن به مکاری گرفت و گمان بی پایه ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمد بن عبدالله، محمد بن ابی عون و بندار پسر موسی طبری وابستهٔ امیرمؤمنان را با عبدالله بن نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد و مطیع و تابع فرمان وی باشند و به کتاب وی کار کنند و از پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد و حجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبرو شود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند و از ثواب حاضر و پاداش آینده مطمئن بودند، دشمنان خدا با آنها و یارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند و نیزه های خویش را به طرف سینه هاشان بلند کردند، و شك نداشتند که آنها طعمهٔ رباینده اند و غنیمت غارتگر.

«امابه آنها ندای اندرزدادند، ندایی که به گوشها رسید، اما گوشهایشان آنرا خوش نداشت و دیدگانشان از آن کور ماند. دوستان خدای درمقابله آنها بادلهای فراهم و علم

به‌اینکه‌خدای‌از وعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی از آنها که‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی بر کنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان برکشتی‌ها سوی آنها عبور کردند که برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌میکال وابستهٔ طاهر را سوی آنها فرستاد که با روشن‌بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسر قارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌از آن‌می‌رفت کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکور که‌همراه‌وی‌بودند‌حمله‌برد که‌پیش‌رفتندواز‌تهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شک‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادند که حکم خدای برایشان روان شود، تا آنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند وازآن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یا کشته‌ای بود که جثه‌اش درکشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی‌که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذر کردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خدا کشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌را که هردوگروه،آنها که‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنها که‌از

1ـ اضافه از متن است(م)

جانب شرقی به کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهارگروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول‌عقوبت آخرتند و مایهٔ‌پندوعبرت‌بینندگان.چنانکه‌خدای‌عزوجل فرمود:«مگر آن‌کسان را ندیدی که نعمت‌خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[۱].»پیکار میان دوستان وگروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود وکشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدند که خدای یارانشان را به نابودی کشانید وبه نقمت واستیصال رسانید که از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتند که خدایشان در کار بریاران‌سرکش وطوایف گمراهشان‌عبرت نموده‌بود،پنداری که‌بخاطرداشتند به گمرهی‌افتادازآنرو که دیدند که‌خدای‌سپاه خویش‌را نصرت‌داد و دوستان خویش‌را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگارجهانیان که سرکشان منحرف از دین و یاغیانی‌را که ناقض پیمان وپند وبی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کند، ستایشی که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهداینگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام‌او نیز.

«سعیدبن‌حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن‌عبدالله طاهری‌برنشست وبه درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان‌آن سوی حصار بغداد بود ویران کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که‌آن ناحیه برای کسانی که

۱ــ الم تر الی الذین بدلوا نعمة الله کفرا واحلوا قومهم دار البوار، جهنم یصلونها وبئس القرار. سوره ابراهیم(۱۴)آیه ۲۹ــ ۳۰

آنجا نبرد می کردند وسعت یابد.

وچنان بود که از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابوسـ احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به طرارستان فرستادند که‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص که این مال را بیارد که از بیم پسربابك آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربـابك بدانست که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبرد کردند وبیشترشان رابرون کردند وکشتیهای پل راکه بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدبیغدادآمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیـره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بـود که بود، نمیتوانست شد مگـر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران، که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد واز آنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسـه شنبه دوازده روزمانده از صفرواردآنجا شد وسوی خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهٔ‌طاهری‌شدکه پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر وملحم وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستاد که‌از راه‌فرات‌برفت و باوی‌نبرد کرد، باگروهی‌اندك؛ که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت‌که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمیدآورده‌اندکه‌گفته بود: وقتی خـبر هزیمت محمدبن‌خالدبـه محمدبن‌عبداللهٔ‌طاهری رسید، گفت: «هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکـه پیمبری همراه‌وی باشدکه خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفتـه بودند وبر- سران نبردی‌سخت‌کرده بودند چندان‌که هرکه را بردر بود،پس‌راندند وبه‌منجنیق

که‌بسمت‌چپ‌درنهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتشان در منجنیق کارنکرد. سپاهیانی که بردربودندفزونی‌گرفتندواز آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادراباتیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودند آنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی را که‌برکشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستاد که با آن به سختی سنگبارانشان کردندوگروهی بسیار از آنها را بکشتند، نزدیك به یکصد کس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودر آن‌آویخت وبالا رفت،گماشتگان دیوار اوراگرفتند و کشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس از آن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند:یکی‌ازگماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه،ازابتا،ازکثرت‌ترکان‌ومغربیانی که آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطا کرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز،ای منصور.»و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او راکشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهفرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند،شبانگاه آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده‌شد.

شب جمعه،هفت‌روزمانده از صفر،جمعی‌ازترکان به‌دربردانرسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش از آن‌بود که سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌از آنها را بکشت وچهاراسیر گرفت.

1ـ کلمهٔ‌متن: کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزها با ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی بر او انداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، ما بین بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد.

یحیی‌بن‌عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی درغمان‌بوده‌بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به‌چشم وی خورد وسرش‌را پرانید و اورا بیجان بردند.

از علی‌بن‌حسن تیرانداز آورده‌اند که گفته‌بود: گروهی از تیراندازان بر دیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که‌بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه... نش را لخت می‌کرد و بادی درمی‌کرد وبانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که از گلویش‌در آمد وبیجان بیفتاد، گروهی ازدربرون‌شدند واورابه حالت آویختگی‌نهادند، پس از آن مغربیان بیامدند واورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل، غوغاییان در سامرا فراهم‌آمدند وچون سستی‌کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را ازکالا وغیرکالا آنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند وگفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به آنها گفت: «شایسته بود که کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبةبن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، بابدویانی که‌اجیرشده بودند بیامد که ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجور شکایت داشتند ومی گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت کرد و سرداران ومردم مرز را بدین کار وادار کرد که‌بیشترشان‌بیعت کردندو بعضیهامقاومت

کردند، آنهارا که‌مقاومت کرده بودندبه‌تازیانه وبندوزندان‌دچار کرد. گفته می‌شد که اینان‌مقاومت کرده‌بودند وچون به‌بیعت نابه‌دلخواه‌وادارشان کرده‌بود گریزان‌شدند.

وصیف گفت:«گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند(و به‌خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه بانامهٔ معتز به‌نزد وی رفته لیث پسربابك بوده و بدو گفته که مستعین‌درگذشته ومعتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند واز بلکاجور شکایت داشتند ومی‌گفتند که این را از روی قصد کرده، دربارهٔ او گفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روزچهارشنبه چهار روزمانده ازصفر نامهٔ بلکاجورآمدبا یکی‌به نام‌علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده و برای‌وی بیعت‌گرفته‌وچون نامهٔ‌مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را برکسانی که به نـزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا ومطیع مستعین‌است.

دستورداد تافرستاده‌را هزاردرم بدهند که بگرفت، وچنان بود که دستورداده بودکه به محمدبن‌علی‌ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجورآمد، به اطاعت،از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده ازصفر همین سال،اسماعیل‌بن‌فراشه ازناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانصد کس بودکه بعضیشان جلوترآمدند وبعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بودکه برای‌گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته‌بودند، فرستاده را به بند کرده بود وبراستری بی‌پالان به مدینةالسلام‌آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی راآوردند که‌گفتند علویست واورا به ناحیهٔ ری وطبرستان گرفته‌اند که

---

۱ ــ این‌جمله که‌جای‌آن‌درچاپ‌اروپاسفیداست ازچاپ قاهره گرفته‌شد.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این روز نامهٔ موسی پسر بغا خوانده شد که در آن می‌گفت که نامه معتز رسیده و او یاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده وگفته تا آنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنها نپذیرفته‌اند، شاکریان و ابنا پذیرفته‌اند. اما ترکان و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که جمعی از آنها را کشته و اسیرانی گرفته که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی دریایی بیامد که بوارج[1] نام‌داشت. در هر کشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی و نه مرد از پاروزن وجنگاور که بدین‌سان در هر کشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت که روبروی خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که آنجا بودند آتش انداخت که مصمم شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روند که بر کنار پل بود. آنگاه رای دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که آتش به آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی درهای سست شرقی مدینةالسلام شدند که درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که جمعی بسیار از دوگروه کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله از گرگان سوی طبرستان بازگشت واز آمل روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید از آنجا برفت و به دیلم پیوست. برادرزادهٔ وی محمدبن‌طاهر ورودخویش رابه‌طبرستان به‌سلطان نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

۱- متن چنین است. اما بوارج جمع بارجه است به‌معنی کشتی جنگی ومعنی بوارج کشتیهای جنگی است.(م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبن‌طاهر وهزیمت‌حسن‌بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصدکس به نزد وی شده‌اند با دیگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم آمل بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی با آنهاروبرو شده که آرامش‌واعتمادشانرابیفزوده‌وباسپاه‌خویش همچنان آراسته به‌دبداردهکده‌ها وراهها رفته ودستورداده که‌کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یاکار دیگر متعرض کسی نشوند و هرکه را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبدالله‌طالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌وکسان‌وی که بیشتراز‌دوهزار کس بوده‌اند با دوکس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن این‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمده بهزیمت رفته‌اند و او با بهترین وضعی‌باقوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌روزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دوکس در آن ناحیه قیام کرده‌اند که‌نامشانرایاد کرده بود واینکه با آنها نبردکرده که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دوکسی‌به‌فراراز آنجابرون‌شده‌اند وکارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه‌به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بودکه‌عیسی موفق را اسیرکرده بود واز مستعین می‌خواست که سلاح

1ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که دربلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را با آن برای غزانیرو دهد و به عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همـه لوازم کـه با کشتیهایی که به نزد وی‌هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری‌واطراف آن قیام کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی‌فرستاده بود وهمینکه‌اوبه محمدیه رسیده بود، حسن‌بن‌زید فرار کرده‌بود واوبه هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراهها گماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن‌جعفر ظفر داده بود که‌اسیرشده‌بود‌بی‌پیمان وقرار.

کسانی ازعلویان که باردوم‌پس‌ازاسارت‌محمدبن‌جعفربه‌ری‌رفته‌بودند،احمدبن‌عیسی‌بن‌علی‌بن‌حسین‌صغیربن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌بودبا ادریس‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب و همین ادریس بود که به‌وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بودوآنکه بطبرستان‌بود، حسن‌بن‌زیدبن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود که رحمت ورضوان خدا براوباد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر به‌نزد مستعین‌رسید کـه درآن هزیـمت حسن‌بن‌زید را از مقابل خویش یادکرده بود واینکه با حـدودسی‌هزار کس با وی روبروشده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که‌از یاران حسن سیصدو چند کس را کشته بود.مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را درآفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف‌بن‌اسماعیل علـوی، خـواهرزاده موسی‌بن‌عبدالله‌حسینی،قیام کرد.

در ماه ربیع‌الاول همین سال، محمدبن‌عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبرآن میخهای آهن نصب کنند وآنرا در خانهٔ مظفربن‌سیسل

۱ــ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف‌وتا جمع‌بسته‌اند.

نهند. عیاران،بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند وآجر پرتاب مـی کردند، آنگاه بگفت‌تابانگزنی‌بانگ‌زد که‌هر که‌سلاح‌می‌خواهدبه‌خانهٔ مظفررود. عیاران‌ازهرسوی آنجا رفتند که‌کافرکوبهارا میان‌آنها تقسیم کرد ونامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیهٔ ابوجعفر داشت، باچند کس دیگر که‌یکیشان دونل نام داشت ودیگری دمحال‌ودیگری‌ابونمله ودیگری‌ابوعصاره، اما هیچیك ازآنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سررفت.

وقتی کافرکوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند ودرآن روز نزدیك به پنجاه‌کس از ترکان وتبعهٔ آنها راکشتند، ازآنها نیز ده‌کـس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دوپرچم ودونردبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبةبن‌قیس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔبزوغی. وی ومحمدبن‌ابوعون ودیگران‌باترکان‌روبروشدندوهفت‌کس‌ازآنهارا اسیر گرفتند وسه‌کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را درآب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی آورده‌اند که وی ازیکی‌ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهـل کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل‌شدند. سه‌کس از ماکشته شد سه‌کس غرق‌شدو هشت‌کس اسیر شد وباقی گریختند. هیجده‌اسب گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که‌برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودیه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه ویـارانش، از عـیاران، از در

قطربل برون شدند و برفتند و ترکان‌را دشنام همی گفتند تا از قطربل گذشتند، گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف آنها عبور کردند که یکیشان را کشتند وده کس ازآنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به آنها افکندند که‌سوی اردوگاهشان بازگشتند. پس از آن بنتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جز به روز پیکار برون نشود وبازوبند گرفت و دستور داد پانصد درم به او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران وبنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند، یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی آمده‌بودند که‌نزدیک‌هزار کس بودند و از هرگونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصیف‌به طرف راست وی بود وبغا به‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری به پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقتی رسید هفت خلعت به او داده شد، با یك شمشیر. به هر یك از دو پسرش نیز پنج خلعت دادند، آنگاه دستور داده شد که سه هزار کس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزار کس ازسوار وپیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها و کاردها به‌کمرهایشان بود، کافرکوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمده از سامسرا به نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبدالله با چهارده کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیار برون شده بودند. برفت تا مقابل اردوگاه ابواحمد رسید. بر آب میانشان زدوخوردی شد که از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر از نیم فرسنگ از اردوگاه گذشتند. چند کشتی از اردوگاه ابواحمد به طرف آنها عبور کرد که میانشان تصادمی بود وچند کشتی را با جنگاوران وملاحانی که در آن بود، گرفتند و آنها رابه بند کردند.

محمدبن عبدالله بازگشت وبه ابوعون دستور داد که مردم را بازگرداند. پس ابوعون سوی تماشاییان وعامه فرستاد که آنها را بازگردانید وبا آنها سخنان درشت گفت ودشنامشان گفت و او را دشنام گفتند، یکی از آنهارا ضربت زد و اورا بکشت که عامه بدوحمله بردند واز مقابل آنها برفت.

وچنان بود که چهار کشتی از کشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن ـ ابی عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد در آن نگریستند و چند کشتی به طلب آن فرستادند و آنرا گرفتند ویك کشتی را که ارابه‌ای از آن بغدادیان در آن بود بسوختند. عامه بی‌درنگ سوی خانهٔ ابن ابی عون رفتند که آنرا غارت کنند گفتند:«به ترکان متمایل شده وبا آنها کمك کرده و با یاران خویش هزیمت شده.» با محمدبن عبدالله سخن کردند که اورا بردارد وسروصدا کردند که مظفربن سیسل رابا یاران وی فرستاد ودستور داد که عامه را بازگرداند ونگذارد چیزی از اثاث ابن ابوعون رابگیرند به آنها خبرداد که وی را از کار کشتیها و دریاپیماها[1] بحریه وجنگ معزول کرده واین کاررابه برادر خویش عبیدالله بن عبدالله داده، مظفر برفت و کسانرا از خانهٔ محمدبن ابوعون دور کرد.

به روزپنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع الاول سپاه ترکان که از سامرا به بغداد می آمد به عکبرا رسید.

ابن طاهر، بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله وابوالسنا ومزاحم بن خاقان واسدپسر داودسیاه وخالدبن عمران ودیگر کسان از سرداران خویش راروانه کرد که

۱ــ کلمهٔ متن: البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند، ترکانی در آنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیر شد و ترکان آنها را پس راندند تا به «دو بستان» رسیدند، بر راه قطربل. ابوالسنا واسد بن داود پیکاری سخت کردند و هر کدامشان گروهی از ترکان و مغربیان را کشتند، ابوالسنا یورشی کرد و کسان از او پیروی کردند که یکی از سرداران ترك را بکشت به نام سور وسر او را برگرفت و بیدرنگ به خانه ابن طاهر رفت و هزیمت کسان را بدو خبر داد و از او کمك خواست.

ابن طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن طوقها چنان بود که هر طوق سی دینار بود و هر بازوبند هفت مثقال و نیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت و با کسانی که از هر در بکمك آن جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویند که محمد بن عبدالله با ابوالسنا درشتی کرد که جای خویش را رها کرده بود وسر را به خویشتن آورده بود، بدو گفت: «در کار آن جمع خلل آوردی، خدا این سر و سر آوردن ترا زشت بدارد.»

وقتی محمد بن عبدوس برفت، اسد پسر داود، از آن پس که کسان از نزد او پراکنده شده بودند، به سختی نبرد کرد و کشته شد، و از آن پس که ترکان سرش را برگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتند و آنها را از نزد پیکرش براندند و آنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت ترکان به در قطربل رسیدند، کسان به مقابلهٔ آنها رفتند و آنها را به سختی از در براندند و به تعقیبشان رفتند تا دورشان کردند. تعدادی سر از ترکان و مغربیانی که آنروز کشته شده بودند به خانهٔ ابن طاهر بردند که بگفت تا آنرا بر در شماسیه نهند که آنجا نهادند.

پس از آن ترکان از ناحیهٔ قطربل به طرف بغدادیان بازگشتند و بسیار کس از بغدادیان کشته شد، از ترکان نیز بسیار کس کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنها پیکار می کردند تا شب درآمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور داد که با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند وقتی آنجا رسیدند که به حال آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصد کس از آنها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویند که در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین‌کس از آنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روز کشته از ترکان ومغربیان بیشتر بود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم‌که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، توبره‌ای داشت‌که درآن سنگ بود،فلاخنی به دستش بودکه باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهارکس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغازکردند که‌تیرشان بدونمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهارکس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله آغازکردند،آنگاه دوکس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدند که وی به سمت شرقی عبورکرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دوکس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیداللەبن‌عبدالله سرداران راکه پنج کس بودند پیش خواندوهرکدامشان را سالار ناحیه خویش کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت وبه عبداللەبن‌جهم که گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهزیمت رخ داد، اسدبن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن دربرای هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته‌اند از مردم بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد با سیصد سر.

گویند: وقتی اسیران نزدیك سامرا رسیدند کسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند وصداهایشان وصدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبر به معتز رسید و نخواست که دلهای مردمی که به حضرت وی بودند، نسبت به وی سختی گیرد، دستور داد تا به هر اسیری دودینار دادند و به آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تا سرها را به خاك کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمدبن نصروبرادری از آن قسطنطینیه کنیزام حبیب وپنج کس ازسران بغداد که جزو تماشاییان بوده بودند. گویند که پسر محمدبن نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع الاول ابوالساج از راه مکه بیامد با نزدیك هفتصد سوار، هیجده محمل همراه وی بود که سی وشش اسیر بدوی در آن بود همه در غل، وی ویارانش با سرو وضع نکوو سلاح چشمگیر وارد بغداد شدند. ابوالساج سوی خانه خلافت رفت که پنج خلعت بدو دادند با یك شمشیر و بایارانش سوی منزل خویش رفت، به چهار کس از یارانش نیز خلعت داده بودند.

چنانکه گفته‌اند به روز دوشنبه آخر ماه ربیع الاول جمعی از ترکان به در شماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمدبن عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین بن اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین‌بن‌اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را از کیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بود که می‌باید دوستی قدیم را که میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بود که نخستین کس باشدکه درکار معتز وبه راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر، حبشون‌پسربغای کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودندکه در حدود هزاروسیصدکس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست‌کس از سران شاکریان راهرکدام چهار خلعت دادند،سپس‌سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزارکس‌است که‌سرشان‌بایکباک‌سرداراست،شمارهمراهان‌ابواحمد در سمت شرقی هفت هزارکس است که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترك‌وسرداران‌مغربی بجز شش کس‌نیست که‌آنهارابه‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه،هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس‌کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بودکه همه سپاهی بودند ازآنروکه در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیزکشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید وزخمدار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست‌سردار ترك‌ومغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد،چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر،چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واسترانی ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم،بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی نیستی.»

گفت:«اگر می‌خواهی‌بااین‌قوم‌بدرستی‌تبرد کنی رای درست‌این‌است‌که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی،فراهمشان کن تا این‌سپاه‌راکه‌مقابل تواست بشکنی‌که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت توبرکسانی‌که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخداکار سازی می‌کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی واطاعت.» وبرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت وازکوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد، چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می‌آورد

«روزگار ما عبرت‌آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست را بی‌بار نهد.
«دیواری پهناوراست که اوج آن
«از دیده برون‌است، ودریایی‌عمیق،
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی‌بانگزن صبحدم
«که: سلاح برگیرید، سلاح برگیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است وآن زخمی
«این سوخته است وآن مغروق
«این کشته است وآن ازپای‌افتاده.
«وآن دیگری که منجنیق سرش رامی‌کوبد
«اینجا بزور گرفتن است وآنجا چپاول
«وخانه‌های ویران که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذرگاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برما بسته‌اند.
«به‌کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«وآنچه را توان‌آن نداریم
«به‌کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»
ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ اوگفت، یا از زبان وی‌گفتند:
«بدان که هرکه از کار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکند
«که با پیمانی استوار،مؤکد است
«وراه هدایت براو بسته شود
«واز کارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هر که ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ما آورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی بن امیه آورده‌اند که در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود،اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ابلج،آهنگ حسن بن علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن بن علی به تنی چند از کردان که داییان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی داد که سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وبا آنها نبرد کرد و بیشترشان را کشت وهفده کس از آنها را اسیر گرفت،ابلج کشته شدو باقیمانده شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش از کردان بود.

سخن ازخبرمداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویندکه وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، دهروز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابـوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌وکندن خندق مداین راآغازکرد،که همان خندق خسرو بود، ونیز نامه نوشت وکمک خواست که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت‌کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهرکمک خواست‌که وی راکمک داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد. آنگاه دویست پیاده از شاکریان قدیم به اوکمک داده شدکه‌برکشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بودکه‌محمدبن‌عبدالله، نجوبةبن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدور کرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انباربماندو آنجا راضبوطداشت. پس‌ازآن‌خبریافت که گروهی از ترکان آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد و آب تا صالحین رسید و ناحیهٔ مجاور انبار یک مرداب شد و نیز پلهایی را که در راه انبار بود برید و نامه نوشت و کمک خواست. ابن طاهر رشید پسر کاوس، برادر افشین، را برای حرکت سوی وی خواند و کمبود هزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد و پانصد پیاده. پس او حرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصد کس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمک وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد و سوی ابوالساج فرستاده شدند، به روز سه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الاخر با حدود هزار و پانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیز ابونصر پسر بغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روز سه‌شنبه، که روز و شب راه پیمود و همانندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به انبار حمله برد. نجوبه، در شهر جای داشت و رشید بیرون آن، و چون ابونصر در رسید، باشتاب به رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادند و با تیرشان بزدند و گروهی را کشتند. جمعی از یاران رشید سوی سلاح خویش جستند و با ترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها را کشتند، آنگاه شاکریان و رشید به هزیمت از همان راه که رفته بودند سوی بغداد باز گشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت و اینکه ترکان به هنگام عزیمت رشید سوی انبار رفته‌اند، به سمت غربی عبور کرد و پل انبار را ببرید، جمعی از یارانش نیز با وی عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه از سمت غربی راه پیمود تا به بغداد رسید، به روز پنجشنبه شبانگاه. رشید همانشب به خانهٔ ابن طاهر در آمد و نجوبه به محمد بن عبدالله خبر داد که وقتی ترکان به انبار رسیدند کس به نزد رشید فرستاد و از او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما از این دریغ کرد. و از محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار و پیاده بدو پیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود و گفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست و پنج خلعت بدو داد و او سوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس از آن محمدبن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزید و محمدبن‌رجاء حضاری را همراه وی کرد با عبدالله‌بن‌نصر و رشید پسر کاوس و محمدبن‌یحیی و جمعی از کسان. دستور داد تا برای کسانی که همراه حسین و این گروه می‌روند مال برون آرند. شاکریانی که از ملطیه آمده بودند و بیشتر جمع از آنها بود از گرفتن مقرری چهارماهه خودداری کردند از آنرو که بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند: «می‌باید خویشتن را نیرو دهیم و اسب بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزار دینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت دادند. حسین در جایگاهی بر در محمدبن‌عبدالله بنشست و به تصحیح فهرستها پرداخت که بازدید کسان و یاران وی در شهر ابوجعفر باشد اما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس از آن حسین و متصدیان دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند و پرداخت سپاهیانی را که با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند، مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روز مانده از جمادی‌الآخر، به سر رسید. و چون روز دوشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شد که از جمله سردارانی که با وی می‌رفتند، رشید پسر کاوس و محمدبن‌رجاء و عبدالله‌بن‌نصر و ادریس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام و یوسف‌بن‌منصور و حسین بن علی ارمنی و فضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد و مرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود،

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را بر مقدمه نهاد و محمدبن رجاء را بر دنباله نهاد. حسین و کسانی از عشیره و سردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف و بغا دستور یافتند که زودتر از حسین به اردوگاه وی روند. عبیدالله بن عبدالله و همه سرداران ابن طاهر و دبیران وی و بنی هاشم و سران، وی را تا یاسریه بدرقه کردند. برای مردم اردوگاه سی و شش هزار دینار برون آوردند و برای پرداخت باقیمانده هزار و هشتصد دینار به اردوگاه یاسریه بردند همه آنچه همه می بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد، مقدمهٔ حسین و سالار آن عبدالله بن نصر با محمدبن یعقوب با نزدیک هزار سوار و پیاده برفتند تا بنزد شکاف[1] معروف به قاطوفه فرود آمدند.

و چنان بود که ترکان جمعی از خودشان و مغربیان و غوغاییان را، نزدیک به دویست کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان دستگیر شدند و آنها را به نزد حسین فرستادند که به در خلافت فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روز مانده از جمادی الاولی روان شد، چنان شده بود که وقتی نجوبه و رشید از انبار دور شده بودند و ترکان و مغربیان به آنجا رسیدند مردم انبار بانگ امان زدند که امانشان دادند و دستور یافتند که دکانهایشانرا بگشایند و در آنجا معامله کنند و به کارهای خویش پردازند. بدین سبب از آنها اطمینان و آرام گرفتند وامیدداشتند که به تعهد خویش وفا کنند. یک روز و شب بدینسان بودند تا صبح شد. به وقت تسلط ترکان بر انبار، کشتیهایی از رقه آنجا رسید که آرد بارداشت با مشکها که روغن در آن بود و چیزهای دیگر که همه را گرفتند و هرچه شتر و اسب و استر و خر در انبار یافتند فراهم آوردند و آنرا همراه کسانی فرستادند که به منزلهایشان در سامرا برسانند و آنچه را یافتند غارت کردند، سرهای یاران مقتول رشید و نجوبه و بغدادیان را با اسیران که یکصد و بیست کس بودند. سرها هفتاد بود. فرستادند. اسیران را در

[1] ــ کلمهٔ متن: بثق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند، ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستند آنرا ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خرید متوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهربردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بود که ابن‌طاهر نایب ابوالساج را که عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصدکس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستاد که آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدند که به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزند که یارانش‌برآن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبور کردند وازآنجا پسشان راندند که خالد پل را بست و وی ویارانش‌برآن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان که یك هزار کس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردند که‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند،پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه‌که در قصرابن‌هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند،از بدویان ودیگران،به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهردستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین‌فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌هابرای کسانی که‌درپیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔانجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستورداد‌ابی‌السنا،محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌داداشت، آنروز رادر آنجابماند، آنگاه‌تصمیم گرفت‌از آنجابه‌نزدیك انبار رود.رشید وسرداران بدوگفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌داردکه‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود،اگر کار به سود وی بود تواندکه سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرودآمدن داشته بودکسان‌را بگفت تا فرودآیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودندکه به‌نزد ایشان رفتند وازآمدن‌حسین خبرشان دادند واین که سپاه درجایی فرودآمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را بموضعی رسوا عقب راندند و از آنها کشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان گروهی را کمین نهاده بودند. دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شد که مفری جز فرات نداشتند، بسیار کس ازیاران حسین غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستند که بازگردندامامیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یاسریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وبازگشتندوپشت‌سرآنها رفتند که از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف‌آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌درکشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اند که دوازده صندوق از آن حسین را گرفتند که درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار از آن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردنسد و به یاسریه

۱- کلمهٔ متن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الآخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی ازآنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به‌یك روز باز آمدی.» واز وی تغافل نمود.

ابوجعفر گوید: ازجمله‌چیزها که‌دربارهٔ‌حسین بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیدورآنجادربستان ابن‌حروری اقامت گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب که حسین آمده بود دستور یافت که با یاران‌خود در محول اردوزنند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی که در محول بودند بانگ زدند که بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالد که نزدیك هزارکس بودند ندا دادند که در محول اردو زنندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الآخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب که حسین آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش که به بغداد درآید.شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس برد که آنروز را آنجا ببودند و چون شب شد به خانهٔ ابن‌طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد و دستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانی که‌سوی انبار روان‌می‌شوند، آنجا رود که‌همان شب به‌یاسریه‌رفت، آنگاه‌دستورداد مالی‌برای‌پرداخت‌یکماه به‌مردم‌آن سپاه‌برون‌آرند. هشت‌هزاردینار ببردند ودبیران دیوان‌پرداخت ودیوان نظارت برای بازدید سپاه ودادن مقرریشان به‌یاسریه‌رفتند.
وچون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران‌راه بالا گرفت وسوی پل بهلایارفت که محل‌بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله واحمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد به‌آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند ومکتوبی راکه از جانب مستعین نوشته شده بسود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.
نامه‌برآنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت‌آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهر گروه کی کشته شده وکی غرق‌شده، وندادادند که به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.
مکتوب یکی‌از خبرگیرانشان که‌درانبار بودبیامدوخبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده‌اند وزخمیان،نزدیك به چهارصد کس‌وهمه‌اسیرانی که ترکان از مردم بغداداز‌سپاهی‌وپیادگان‌اجیرگرفته‌اندودویست‌وبیست کس‌بوده‌اند واوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سربوده است.
چنان بودکه ترکان‌گروهی از مردم بازار راگرفته بودندکه به‌ابونصربانگ زدند: «مااهل بازارهاییم.»
گفت: «با شما چه کارشان بود؟»
گفتند: «مجبورمان‌کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هرکس ازآنها راکه همانند بازاریان بودآزادکرده ودستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استربان سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصدو بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن عمران که به‌نزد بندمقیم بود نوشت که حرکت کند و پیشاپیش او برود، اما خالد از این، امتناع کرد و گفت که از جای خویش نمی‌رود مگر آنکه سرداری با سپاهی انبوه بیاید و به جای وی اقامت گیرد زیرا بیم‌دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل برند تا مقرری یکماه را به همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان آنها پخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر صبحی‌وا گذار شد، مال همراه سبعی به اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبار حرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روز چهارشنبه ازپی‌وی روان‌شدند، میان یارانش ندا دادند که بدو پیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبرد کردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یک پیام شفاهی فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد و به خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد و بدوخبر داد که چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده وصد سوار برگذرگاه‌گماشت. نخستین کسان از ترکـان نمودار شدنـد. حسین ارمنی سوی‌آنها رفت، چهارده علم ازآنها سوی وی‌آمده‌بود، یارانش‌لختی نبردکردند، ابوالسنارا به پل گماشت ودستور داد هرکه هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی‌گذرگاه رفتند وگماشته را برآن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند وسوی‌گذرگاه دیگر رفتند که پشت سرگماشته بود، حسین‌ارمنی‌صبوری کرد وپیکارکرد، به حسین‌بن‌اسماعیل خبر دادندکه آهنگ وی کرد اما بدورسید تا هزیمت شد، خالدبن‌عمران ویارانش نیز هزیمت شدند،ابوالسنا نگذاشتشان ازپل بگذرند.

پس پیـادگان و خراسانیـان بازگشتند و خویشتن را در فـرات انداختند، هـرکه شنا نمی‌دانست غـرق شد وهـرکه شنا می‌دانست عبورکرد وبرهنه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به‌کناره نمی‌شد رسید ازآنروکه‌ترکان‌بر-کناره بودند.

یکـی از سپاهیان حسین گویـد: حسین‌بن علی ارمنی‌کس بنزد حسین بـن- اسمـاعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیـر خفته.» فرستاده بازگشت وبدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدوگفت:«امیر درآبریزگاه است.»که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبورکردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیرشد.

جمعی از خراسانیان کـه خواهان اسیری بودنـد جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویـش را

به خیمه گاه حسین کوفتند وبازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیر شد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی بر آنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین رسیدند و شمشیر در آنها نهادند، نزدیك به دویست کس را کشتند واسیر کردند وبسیار کس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان، نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. از سرداران حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بود با کسان دیگر، پس از آن نامهٔ وی آمد که به دست ترکان اسیر است، به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صدوهفتاد وچند کس بوده با یکصد کشته ودوهزار اسب و دویست استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل گفت:

«ای که در بازماندن از نبرد

«وازهمه کسان دوراندیش‌تری

«صفارا به تیرگی آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی که برهنه بود

«دانستی که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت وکاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الآخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج بود واز جمله دبیران، عیسی‌بن‌ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری از آن ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله بنی‌هاشم، علی بود ومحمد، پسران واثق، با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالدبا احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین‌تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار ازآنجا وجمعی ازکافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسیدکه تاریخ آن روز چهارشنبه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخرسال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌فراشه، جعلان راهـزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند وگروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال،چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایاکه درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گـروهی از مـردان وی را نیز بکشت وگروهی ازآنها را اسیر گرفت،گروهی ازآنها نیز در نهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم‌آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستمین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند وگفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق‌آن ندارند وما از لاغری وگرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌هـای ما راندهی سوی این درها رویم وآنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی‌آنها عبور کرد وباآنها سخن‌کرد ونـرمی کرد وازآنـها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبدالله‌شان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگوید که باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند،محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنها گفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:«این را بگیرید وبیشتر ازاین به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب‌علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین،مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سواد کوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصد کس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

درآن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که ازآن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سوادکوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به‌دهکدهٔ شاهی شد بدو نوشت بماند تاکسی سوی‌علوی‌فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی به‌او بدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم نرسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و وارد آن شد وآهنگ‌علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خریطه‌ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود[1].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعدهٔ یاری به او دادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کند و باز گردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند و پیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت و بنه‌های خویش و بقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید و از پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند و هیچکس از آنها جان نبرد.

از ابن کردیه آورده‌اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه درآید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[2] نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به او سنگ انداختند و او دو سوی کوفه را آتش زد و هفت بازار رابسوخت تا آتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده‌اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت و دختر یکی از آنها را گرفت و باوی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن علوی را گرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بردر مسجد بپاداشت و بانگ فروش وی را زد.

۱ــ کلمهٔ متن: مریشه با تشدید یاء. ۲ــ تعبیر متن: اصحاب الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدو می‌گفت به نزد معتز رود و به او و یارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی و دلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بر یاران خویش فروخواند که ترکان و فرغانیان و مغربیان آنرا پذیرفتند و شاکریان امتناع کردند.

مزاحم با کسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیک چهارصد کس بودند و چنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین بن اسماعیل بود و همینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت و یك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد و در راه به دوهزار کس از سپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدند و به در محمدبن‌عبدالله رفتند و عمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن‌یزید حرانی با هشام‌بن‌ابی‌دلف و حارث، نایب ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند و ابن‌طاهر بگفت تا هرکدامشان را سه خلعت پوشانند.

گویند که این علوی، در آخر جمادی‌الاخر همین سال، در نینوی قیام کرده بود و گروهی از بدویان براو فراهم آمده بودند که کسانی از آنها که به سال دویست و پنجاهم با یحیی‌بن‌عمر قیام کرده بودند در آن میان بودند. و چنان شده بود که هشام‌بن‌ابی دلف به آن ناحیه رفته بود که علوی به همراه گروهی نزدیك پنجاه نفر با آنها نبرد کرد که علوی‌را هزیمت کرد و گروهی از یاران وی را بکشت و بیست کس را اسیر کرد با یك غلام، علوی به کوفه گریخت و آنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد.

اسیران و سرها را به بغداد بردند، پنج کس از آنها که با یاران ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، بوده بودند شناخته شدند که آزاد شدند، محمدبن‌عبدالله دستور داد هرکس از آنها را که آزاد شده و باز آمده پانصد تازیانه بزنند که در آخرین روز جمادی‌الاخر تازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند، کمك خرج وی، با خلعتی که‌پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان‌نبردی رفت، به‌درمداین، که درآن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجورغزای‌تابستانی کرد وچنانکه گفته‌انددراثنای آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌ـ طاهر نبردی بود وسبب آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده گماشتهٔدر بغواریا بودند. گروهی‌انبوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار راازدوجای شکافتند وازآنجا درآمدند. نساوی با آنها نبرد کرد کـه هزیمتش کردند، آنگاه به‌درانبار رفتند که ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسـد ابن‌داودسیاه آنجا بودند و نمی‌دانستند که‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت کردند که جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند. ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت وتیرمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید و گورستان رحینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك‌آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌ـ هایشان را بردکانهایی که نزدیك‌آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدنـد وکس پیش

۱ــ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند واین به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح برنشست وبردر بن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود وآنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌درانبار شدند، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروشدند، عباس پسر قارن به‌آنهاتاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی گرفتند وآنها را پس زدند وازآن پس که گروهی از آنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل‌بودند که‌گروهی بسیاراز آنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه باآنها به نبرد بود، پس ازآن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که‌آنرا محفوظ دارند وسوی درانبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اندجمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور داد که‌در باسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه‌به‌کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی‌آمد که بگفت تاگروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودرکناسه‌اردوزنند وکارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

1ــ کلمهٔ متن. 2ــ کلمه از چاپ قاهره گرفته‌شده‌در چاپ اروپا مکحو لمحل آمده بی هیچ نقطه.(م)

مدتی در آنجا ببودند، آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود وخبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که امیر دربارهٔ آنچه او می‌خواهد دستوری به وی نداده. هر کدامشان نامه‌ای نوشتند واز یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه‌گویند‌از یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد، آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بودبه ناحیه‌جرجرایا که در آن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری از آنها را بکشت وگروه دیگرشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا براتبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را از آن ناحیه هزیمت کرد واز آنجا برون کرد سوار و پیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی،وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبةبن قیس از جانب ابن‌طاهر آنجا بود. نجوبه‌بی‌آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد از آنجا گریخت. پس از آن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به‌ابن‌طاهر رسید با

۱ــ کلمهٔ‌متن،: نائب.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگر کسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودند که ترکان باآنها نبرد کردند و هزیمتشان کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کرد وچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران آورده‌اند که‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغدادگماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم که آنرا ببندد، امانپذیرفت.ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی بامنند که‌برکناره‌می‌رویم‌وپیادگان برکشتیهاباشند.» لختی دفاع کرد. آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تاآن‌حدود سپاه‌وی همچنان درکشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدواز آن بیفتادم‌آهنگ‌من کردند، می گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش راکه به درهای بغداد وجاهای دیگـر گماشته بودند فـراهم آورد و با همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها راکه برآنها رخ داده بود بگفت. هرکدام آنچه راکه وی خوش داشت از بذل جان‌وخـون ومال، به پاسـخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد وآنها را به نزد مستعین برد وآنچه را با آنها گفته بود وپاسخی راکه بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به آن صورت باز برد که پیش از آمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنها پاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تابه‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان‌درنبرد بغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بـزرگ داشتند که در آن ترکان را هزیمت کردند واردوگاهشان را غارت کردند سـبب آن بود که همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نـهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی که دوگروه حملـه‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغدادآمده بودندباکمانهای ناوکی[۱] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

۱ــ ناوکی، کمانی بوده که با کشیدن‌یك‌زه چند تیرها می‌کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند و بغدادیان به‌تعقیبشان رفتند تا به‌اردوگاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند و یك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند و هر که در آن بود غرق شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه خویش گرفتند و سر چیزی نداشتند. همینکه سری می‌آوردند وصیف و بغا می‌گفتند: «به‌خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تار و ذبار تعاقبشان کردند، ابواحمد بن متوکل ایستاده بود و آنها را پس می‌زد و می‌گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی‌ماند.» و آن قوم تا سامرا تعاقبشان می‌کنند که راه باز گشت گرفتند، و بعضی از آنها باز آمدند.

عامه به‌سر بریدن مقتولان پرداختند. محمد بن عبدالله به‌هر که سری می‌آورد، طوق می‌داد و جایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف نمودار شد.

پس از آن از باد جنوب غباری برخاست و دود از آنچه می‌سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یك علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود و از یاد برده بود که آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی آن بدیدند پنداشتند که ترکان به‌مقابلهٔ آنها باز آمده‌اند و هزیمت شدند، یکی از آنها که مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که او بدانست وعلم را واژگون کرد. ترکان به‌اردوگاه خویش باز گشتند و عزیمت بغدادیان را ندانستند، آنها نیز شجاعت نمایی کردند، و دو گروه از مقابل همدیگر برفتند.

خبر نبرد
ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهب با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمرو ابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به ابوالساج نامه نوشت و این را به او خبر داد. ابوالساج، چنانکه گفته‌اند، نزدیك صد کس از سواره و پیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس از آنها را بکشت و بیست اسیر گرفت و نصر سلهت شبانه گریخت.

خبر وقوع صلح میان وابستگان و ابن طاهر

از پس این نبرد که میان وابستگان و ابن طاهر بود جنگ فرونشست و سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن طاهر از آن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه نوشته بود و چون این نبرد رخ داد، بد و اعتراض شد و او به طاهر نامه نوشت و گفت از آن پس کاری ناخوشایند وی نمی کند.

پس از آن درهای بغداد به روی مردم آن بسته شد و محصور بودنشان سختی گرفت. در آغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ گرسنگی زدند و سوی جزیره‌ای رفتند که مقابل خانهٔ ابن طاهر بود، ابن طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش را به نزد من فرستید که فرستادند، آنها را بنزد ابن طاهر بردند که بدیشان گفت: «بعضی کارها هست که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم سپس آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس، آنها خوشدل شدند و بی نتیجه برون شدند. پس از آن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن طاهر رفتند و بانگ زدند و از گرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد و آرامشان کرد و وعده داد و آرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌ و کار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد و به جای‌وی‌ابوسعید انصاری را به‌گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق،ابن‌طاهر را بدید وبا وی خلوت کرد، آنچه میانشان‌گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت وابوسعید انصاری‌باز‌آمد، آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهر باز آمدومیان ابن‌طاهر وابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر،همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق‌نمایندهٔ‌عبدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی راکه در نبرد‌هایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری کرده بودند و زندانی شده بودند، آزاد کنند، که آزاد شدند.

فردای آنروز گروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند،سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند وعامه از وخامت کار خویش به‌سبب‌تنگی‌و گرانی وشدت محصور بودن شکایت کردند و گفتند: «یا برون می‌شوی ونبردمی کنی‌یامارا رها می کنی.»

ابن‌طاهر بازوعده دادکه یا برون شود ویا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان کرد، که برفتند. از آن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پر کرد، مردم بسیار به جزیره رفتند وکسانی‌راکه ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند، آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهر که راآنجا بود بیرون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن یاران وی را نیز زخمی کردند که وارد خانه خویش شد و آنهارا واگذاشت که آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به آنها حمله کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان کردند وآنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماهۀ یاران ابن‌جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی آرد وگندم وجو و علف وکاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر راکه خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهر سرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی‌برای معتزبیعت کردند که به هریك از آنها چهار خلعت داد. عامه گمان بردند که صلح با اجازهٔ‌خلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد وکس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و اورا ببردند و پسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیر مؤمنان و ابواحمد سلامتان می‌گویند و می‌گویند: هر که به اطاعت ما درآید تقربش دهیم و جایزه‌اش دهیم و هر که جز این را برگزیند بهتر داند.»

پس همگان وی را دشنام گفتند، سپس وی برهمه درهای شرقی بگشت و چنین گفت که برهر دری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیز دشنام می‌گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر را بدانستند و سوی جزیرهٔ مقابل خانهٔ وی رفتند و بر او بانگ زدند و دشنامهای زشت گفتند. سپس به دروی رفتند و چنان کردند. راغب خادم به نزد آنها رفت و به آنچه کرده بودند ترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می‌کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت که سپاه آنجا بود و با آنها وجمعی کسان دیگر که نزدیک سیصد کس بودند، مسلح به در ابن‌طاهر رفتند و کسانی را که آنجا بودند عقب راندند و پسشان زدند و پیوسته با آنها نبرد کردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اما آتش نیافتند و چنان بود که همه شب را در جزیره گذرانیده بودند و ابن‌طاهر را دشنام می‌گفتند و به زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی آورده‌اند که گفته بود: به نزد امیر بودم که با من سخن می‌کرد و ناروایيهایی را که هر کس بدو می‌گفت می‌شنید تا نام مادر وی را گفتند که بخندید و گفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌دانم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟ که بسیاری از کنیزکان، ابوالعباس، عبدالله بن طاهر، نمی‌دانستند اسم وی چیست؟» بدو گفتم:

۱ــ کلمهٔ متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین باید کرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد در آمدند و بانگ‌زدند. ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که بر آنها نمودار شود و آرامشان کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد. برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای آنها به نام خدای قسم یاد کرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند و بر آنها آشکار می‌شود. آنگاه‌از آن پس که‌تنی‌چند از آنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار را که در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام برآمدن روز ایستاده بودند، آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادأیه‌های مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. دایان مستعین نیز باآنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور دایان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزدآنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین درآیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندو بنزدشان به‌صحت پیوسته که تو قصد داری‌مستعین را خلع کنی ویا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدید کار را بدو سپاری و ترکان و مغربیان را به بغداد درآری که بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین و دهکده‌هامی کنند، از اینروفغانمیکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارند که خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌اند‌دروغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کثرت جمع مردم و فغان کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. در آنجا کرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردند که اورا بدیدند وبه نزد پشت سرپهای خویش رفتند، و واقع کار وی را به‌آنها خبر دادند که به این قانع نشدند وچون دید که مردم بی‌آنکه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادر آهنین برونی را ببندند که بستند، آنگاه مستعین ودایبان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله به‌پله‌ای رفتند که به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسید آنگاه‌برای وصول آنها به‌بام جایگاهی که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بود. با مردم سخن کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد ازآنها خواست که بروند که در امنیت و سلامت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت که قصد دارد ازآنجا به خانه عمهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌برد که‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که آهنگ مداین کند اماجمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌از آنچه مردم کرده‌اند در گذرد، می‌گفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای آنها کرد و از آنچه‌مردم کرده‌بودندبدر گذشت و به آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند وآنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویند آنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنششان کرد و به خدا قسم یاد کرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم و آنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. و آنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اند که از آن بیخبر است، چندان که مردم را بگریانید وکسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت وکس فرستاد وهمسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادند که بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما از آنجابرفت، از آنرو که وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد ناوک‌اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور از آن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند وابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن‌طاهر به‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، اما مستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌وا گذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سختی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بـن‌مـخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می‌کردند وبه او اصرار می‌کردند ومـی‌گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم از آنها برمیگرفت و روی از آنها می‌گردانید وچون همین سه کس حضور داشتندروی‌به آنها می‌کرد وباآنها سخن می‌کرد و مشورت می‌کرد.

از یکیشان آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی درآغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «اینکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه کردوپاسخشان داد،ازآن‌پس که‌باآنها سختی‌می‌کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته درکار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اورا کینه‌دار کرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا درازکنداین کس که‌یاری‌اومی کنی‌ودر کارش‌می‌کوشی[درکار دین‌از همهٔ‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر ازآنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی‌کرد و چون به‌نزدتوآمدآنراآشکار کرد ازروی ریاباتواما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پرورندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش درکار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود، پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه ازآن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبداللهطاهری برنشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو
دربارهٔ‌خلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبدالله‌برنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیز به‌نزدوی حضوریافتند. گویند که‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که در آن سخن‌ازصلح بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن.»

خلنجی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علی بن‌یحیی منجم نیز سخن کرد و با محمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

بار دیگر محمدبن‌عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه، و این به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی از آنجا باز آمد وصیف و بغا نیز با وی بودند که همگی برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن‌عبدالله براسب خویش بماند. وصیف و بغا به‌خانهٔ حسن پسر افشین رفتند. سفیدپوشان و غوغاییان از دیوار سرازیر شدند، اجازهٔ گشودن درها به کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش از آن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند . وقتی این کسان که گفتیم به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شد که به کسی از بغدادیان چیزی نفروشند که از فروش بازشان داشتند.

وچنان بود که برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری و ابوالسنا و در حدود دویست سوار و دویست پیاده با ابن‌طاهر بودند، ابواحمد بیامد تا نزدیك سراپرده رسید واز زورق برون شد و بامحمدبن‌عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان که با هر کدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابو۔احمد، دیرمدت گفتگو کردند، آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید، تاپسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد برابنقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار به او داده شود و درآمدی به‌مقدار سی‌هزار دینار سالانه تیول وی شود، دربغداد بماند تا وقتی مالی فراهم آید که به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدار مکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی کـه میرسد از آن محمد بن عبدالله باشد وسپاه بغداد باشد و دوسوم از آن وابستگان و ترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی برید که او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح‌بردیوان خاتم وتوقیع، کارها را تقسیم کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمد که کارها به سلامت‌بودو آنرا به‌نزد ابواحمدفرستادند.

پس از آن، چنانکه‌گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابـن‌طاهر برنشست و به نزد مستعین رفت که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت که بغا و وصیف نیز با وی همدلند، کـه آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس از آن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نـزد ابن‌طاهر فرستادو گفت به‌او بگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد تو آمدم که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ دادکه من در خانهٔ خویش مـی‌نشینم اما توبه ناچار بایـداز خلافت‌خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اند که ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت دارد که خلـع شوی، به خـدا چنان دریده کـه وصله‌پذیر نیست و چـیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دید که‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌انـد خلـع را پذیرفت. وچون‌روزپنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه، ابن‌طاهر، ابن کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیل‌و

محمدبن‌موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به او برسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به او رسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم‌جای گیرد ورفت وآمدش‌ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که او به خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد واین‌کردیه با آن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را بذیرفت،چنانکه گفته‌اند،آن‌بود که وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادند که با آنها درشت گویی کرد.

وصیف گفت: «تو به ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، توما رابه کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که کارما سامان نمی گیرد مگر ازاین دوکس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه بـرای خویش بر آنها می‌نهاد به قلم آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و بسراو شاهدشان کرد که کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نـزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابن‌طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان ده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین وبرای خویش وسرداران خویش نهاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بر آن‌پی‌نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش در این باب پی‌نوشت کرد وهمه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت دادوشمشیربخشید وبی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان باز گشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند.مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، امابیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها راکه همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزدمعتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن‌سجاده گفت: «من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین رابه شماسیه بیارند یا به خانهٔ محمدبن‌ـ عبدالله‌گفت‌که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد وبر آن تسلط یافت وطاهریان را از آنجا برون کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد ونزدیك به سیصد کس از مردم مکه کشته شدند. این شعر از یکی از بنی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است

«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی من انداز.»

وقتی بنی‌عقیل چنان کردند در مکه ترخهاگران شدو بدویان به‌دهکده‌ها هجوم بردند.

سخن از خبر قیام اسماعیل بن یوسف درمکه

در این سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل بن یوسف علوی درمکه قیام کرد و جعفر بن فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادر کعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های آن بود، با پوشش کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینار گرفت.مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌از آن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدو سوی مدینه‌رفت، علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، از آن پس اسماعیل به مکه باز گشت،درماه‌رجب، و آنهارامحاصره کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند: یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید و گوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هر گونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روز که آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و اموال بازرگانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت راازیمن به مکه‌بردند. پس ازآن کشتیها از قلزم رسید.

پس ازآن اسماعیل بن یوسف به وقت حج بیامد، واین به‌روز عرفه بود،

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی سالار سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل با آنها نبرد کرد، نزدیک هزار و صد کس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردند که به‌مکه گریختند و به شب تا روز در عرفه نماندند، تنها اسماعیل و یارانش بماندند، آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال آنجا را نابود کرد.

آنگاه سال دویست و پنجاه و دوم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و دوم بود

از جمله آن بود که مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم، خویشتن را از خلافت خلع کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل بن محمد معتصم، بیعت کرد و به روز جمعه، چهار روز رفته از محرم همین سال، بر دو منبر بغداد و در دو مسجد جانب شرقی و غربی معتز را دعا گفتند و از سپاهیانی که آنروز آنجا بودند برای وی بیعت خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شد ابن‌طاهر به نزد وی در آمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی بود. بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، سعید شرایط را نوشته و کاملاً مؤکد کرده، اکنون بر تو می‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدو گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. این قوم بهتر از تو خدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی و چنان شد که می‌دانی.»

محمد پاسخی بدو نداد. وقتی مستعین با معتز بیعت کرد و در بغداد از او بیعت گرفتند و از بنی‌هاشم و قاضیان و فقیهان و سرداران بر او شاهد گرفتند، وی را که در رصافه بود با زنان و فرزندان و کنیزکانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، و همه

را آنجا منزل دادند که سعیدبن رجاحضاری را بایارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت وهمراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای را که به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی که همه فضیلتها را که میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر اوفراهم کرد ومیراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد وسلام اونیز. این نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم وآنرا با عبیدالله بن عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان وبندهٔ اوفرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت برگزید.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که محمدبن موسی بد و گفت: «بصره بیماریزا است چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترک خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت وکارشان را به خودشان واگذاشت. ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج ودیگری را کوه می‌گفتند. محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دوانگشتر را بدوداد که آنرا به نزد محمدبن عبدالله بردند وآنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا درآن بود باگوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهرحسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت.یاقوتی‌درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابر آن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز،احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد،محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روذبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد
«زود باشد که جانشین وی نیز
«کشته شود یامخلوع،
«وملك خاندان وی زوال پذیرد.
«وکس‌ازآنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.
«هی‌بنی‌عباس روش شما
«که بندگان خویش را می‌کشید
«راهی ناپایدار است.
«دنیاتان را وصله زدید وزندگیتان
«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می‌کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهرکه بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می‌کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«وکارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می‌گرفت.
«ترکان براوستم‌آوردند وعصیان‌کردند
«وچنان شد که کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنارکرد
«ومقیم واسط شدکه امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی‌کردند، با وی‌مکاری‌کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ‌آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از پادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید
«تا در کار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك از آن وی نیست
«واز آن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك كه ملك مى‌دهد و مى گيرد
«ملكى‌به توداد و ملك را از وى‌گرفت.
«خلافت درخور وى نبود،
«همانند زنى شوهردار بود كه
«وى‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بيعت وى به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترين‌سخن مردم اين بود كه: خلع شد.
«كاش كشتى اورا سوى قاف‌برد،
«جانم‌فداى ملاحى كه اورا ببرد.
«چه بسيار شاهان كه پيش از تو
«كار مردم را به راه مى‌بردند
«واگر آنچه را توبه دوش بردى
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگى گشايش يافتند
«وخدا از پس تنگى گشايش مياورد.
«خداى‌بدى را از تو دفع كند
«كه به‌وسيلهٔ توبدى را از مادفع كرد.
«نه ستايش من تباه مى‌شود
«نه آن پرورش كه مرا داده‌اى.
«وخداى‌را ستايش كه من پرورنده‌اى يافتم.
«ملك مرا درنجد، كه‌گرفته شده به من بازده
«كه‌كسى همانند توبه‌كسى همانند من
«ملكها به تيول‌مى‌دهد.

«ای امام عدالت اگر درآمد آنرا نیز پس دهی

«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»

وهم او به ستایش معتز از پی‌مستعین گوید:

«دنیا به حال خویش بازگشت

«وخدا به اقبال آن ما را خرسند کرد.

«دنیایی که خدا به سبب تو

«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.

«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود

«اما دنیا در خور جاهلان نیست.

«دنیا به سبب وی قفل خورده بود

«و تو کلید قفلهای آن بودی.

«آنچه را که تو از او گرفتی

«به بهترین حال خویش بازگشت

«خلافتی بود که‌تو شایستهٔ آن بودی.

«و خدای به پوشیدن آن ترا برتری داد.

«خدای اورا به حال خویش برد

«وخلافت را به حال خویش آورد

«واین نخستین عاریه نبود که بر رغم کسان

«به صاحب آن بازگشت.

«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود

«لیاقت قسمتی از کارهای آنرا نداشت

«دستی لرزان را وارد شاهی کرد

«و آنرا از پس درون‌بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ما داد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به کار می گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«وکمتر سپاهی همانند آن کار کرده.»
ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:
«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روزگار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرا برا وافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منبرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غضب انداخته

«از بالای آن

«برای مردمان خرخر کرد

«به گریه آمد[1]

«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود

«تا خوان بیاید وبر آن جشن کند

«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد

«که شهاب‌ملك روشن باشد

«یا به تاریکی افتاده باشد

«وقتی دروغگوی حدیث‌خویش‌را فاش کند

«ستایش‌گوی اوسست شود

«وعیب گوی‌اومفصل گوی.

«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود

«وگاهی باوی نرمی آورد

«وگاهی با وی سختی کرد.

«حق را چگونه دیدی که به مقرخویش بازگشت

«وظلم را چگونه دیدی که آثارآن از میان رفت؟

«المعتزبالله درتعقیب وی بود

«و معتز کسی نبود

«که وقتی به راه افتادناتوان ماند.

«چوب را به زور بینداخت وزبون‌شد

«وشانه‌هایش ازبرد پیمبرلخت‌شد.

۱ــ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند
«اورا با شتاب فرستادند
«وکشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.
«به کسکر از پی مرغان می‌رود
«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
«جز درمرغان فروبرد
«ریش گازر هر کجا پراکنده شود
«برای همدم خویش خیری نمیارد
«ابن خلاد به نزد وی علمدار شعر است
«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت
«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها
«که در عرصه‌های آن هست،
«که معتز امت محمد را به روشها واداشته
«که رهروآن برحق می‌رود،
«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
«وستارگان آن فرورفته بود، نو کرد
«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به بغداد آمد ومحمدبن عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کرکه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با یك نایب به قصر ابن هبیره فرستاد، حارث بن رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستاد که قلمرو وی را ببینند وترکان ومغربیان راکه در آن نواحی تباهی ودزدی

کرده بودنداز آنجا برون کنند.

پس از آن، سه روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالساج از بغداد برفت و یاران خویش را در روستاهای فرات پراکنده کرد و در قصر ابن‌هبیره فرود آمد، سپس سوی کوفه شد.

ابواحمد، که از اردوگاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محرم به‌سامرا رسید. معتزش جامه بدو خلعت داد، با یک شمشیر و تاج طلا با کلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یک شمشیر دیگر جواهرنشان، واورا بر کرسی‌ای نشانید. سران سرداران‌را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخداد آن بود که وقتی صلح شد وی با تنی چند از حبشیان گریخت وراه میان واسط و ناحیهٔ جبل واهواز را ببرید و به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرود آمد، به نام دیری، باپانزده کس و به کاروانسرای آن درآمد که بنوشیدند و مست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان‌را ببستند و آنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصور آنهارا به بغداد برد و محمدبن عبدالله آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی آنجا رسیدند بایکباك بپاخاست وشریح را با شمشیر به‌دونیم کرد و اورا بردار بابك آویختند و یارانش را از پانصد تا هزارتازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفر بمرد.

سخن از کار بغا و وصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت که نام‌وصیف وبغارا با هر که تبعهٔ آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی ازسرداران‌محمد ابن‌عبدالله، با وی دربارهٔ کشتن بغا و وصیف سخن کرد و بدو وعده داد که آنها را بکشد. آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد و نیز برای محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، برنشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدوگفت: «ای امیرشنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای آنها قسم یادکرد که چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف‌گفت: «ای امیر، قوم خیانت آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌ هایمان می‌نشینیم تا کسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی آمده بودند، پس ازآن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شد که وقتی قرب یامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بودکه‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبداللهرسیدند که نزدیک‌پل‌بود. جعفر کرد وابن‌خالد برمکی‌به آنها رسیدند وهرکدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اندکه سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تاکشته‌شوید.»

پس، از آنجا بازگشتند وجمعی را فراهم آوردند وبرای‌هرکس‌روزانه‌دودرم معین کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بودکه وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بودکه مؤید در دامن اوبوده‌بود، ازقصروصیف هزارهزار دینارکه آنجا زیر خاک بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن کردکه از وصیف‌راضی شودکه

رضایت خویش را بلو نوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپا کرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند و از او خواستند که دستور دهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان و سران ماهستند» که در این باب به آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد و در بردان بماند. هفت روز مانده از رمضان همین سال نامه به نزد آنها فرستاده شد. به محمدبن عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا و وصیف دبیران خویش احمدبن صالح و دلیل بن یعقوب را به نزد محمدبن عبدالله فرستادند که از او اجازه بگیرند. سپاهی از ترکان سوی آنها آمدند و در مصلی فرود آمدند. وصیف و بغا و فرزندان و سوارانشان با نزدیك چهارصد کس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغداد آنها را دعا گفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن طاهر، محمدبن یحیی واثقی و بندار طبری را به در شماسیه و در بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد و دلیل گفت: «دویار شما چه کردند؟»

احمدبن صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم»

و چون وصیف به سامرا رسید، احمد بن اسرائیل به روز یکشنبه نه روز مانده از

شوال این سال، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به مرتبتی که پیش از رفتنشان به بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس از آن معتز برنشست و سوی دارالعامه رفت و وصیف و بغا را به کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد و موسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردو پیمانه[1] به‌سی‌و پنج دینار بفروشد.

وچنان بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح پسرهیثم، برادر صالح به روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگار مستعین کار ابن‌صالح بالا گرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند واز مردم مخرم بود. پدرش جولا بوده بود، پس از آن به‌نخ‌فروشی پرداخته بود. وقتی کار صالح بالا گرفت برادرش به نزد وی آمد.

وقتی صالح به بغداد بود بدو نوشته شد که آن نامه را برسرداران مردم بغداد چون

1- کلمهٔ متن: کر مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت پیمانه (م)

عتاب بن عتاب و محمد بن یحیی واثقی و محمد بن هرثمه و محمد بن رجاء و شعیب بن عجیف و امثالشان بخواندکه نامه را بر آنها بخواند که پیش محمد بن عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمد بن عبدالله دستور داد که صالح بن هیثم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران بر این قرار از نزد محمد بن عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بر در محمد بن عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش را می‌خواستند. به آنها خبر داد که در پاسخ نامه‌ای که در بارهٔ مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس از آشوب سپاهیان دو هزار دینار برای آنها برون آوردند و برای پرداخت نهادند که آرام گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها و طبلها فراهم آمدند و بنزد در حرب و در شماسیه و غیره سراپرده‌ها و خیمه‌ها بپا کردند و خانه‌هایی از حصیر و نی بساختند و شب را آنجا به سر کردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت و به هر کدام دو درم داد اما چون صبح شد از خانهٔ وی سوی آشوبگران رفتند و با آنها شدند. ابن طاهر سپاه خویش را که از خراسان با وی آمده بودند فراهم آورد و آنها را مقرری دو ماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دو دینار و به پیاده یک دینار داد و خانهٔ خویش را پر از مرد کرد.

چون روز جمعه شد گروهی انبوه از آشوبگران با سلاح و علمها و طبلها بر در حرب فراهم آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسر موفق که کنیهٔ ابوالقاسم داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوانوصیف بود که به‌بغداد آمد وخانه‌ای راکه‌داشت به یکصد هزار دینار فروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکریان درباب‌العامه بپاخاستند با آنها بود که سعید حاجب، پانصدتازیانه‌به‌اوزد ووی رابداشت به‌مدتی‌دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔمستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این‌آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب کنند وتعهد کرد که سرومدبر کارشان باشد . این را از اوپذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیك سی‌دینار برآنها خرج کرد، برای غذایی‌که فراهم می کرد، وهر کس از آنهاکه چیزی داشتند ونیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.

وقتی روز جمعه شدگروهی بسیار ازآشوبگران فراهم آمدند ومصمم شدند سوی‌شهرشوندوبه‌نزدامام‌جماعت‌روندووی‌راازنماز کردن‌ودعای‌معتز گفتن‌بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان باب الشام.این‌ابوالقاسم برهردری می‌گذشت‌گروهی ازآشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دارآنجا می‌نهادکه درها را حفظ کنند تاکسی ازآنجابرای پیکارشان‌برون نشود.

وقتی به در شهر رسیدگروهی بسیار باآنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای‌گرفتند، لختی آنجا بماندند وجمعی از خودشان‌راکه نزدیك سیصد کس‌بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز باآنها برفتند ودرجلوخان بایستادند.آنگاه به نزد جعفربن‌عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتند که‌اوراازنماز کردن‌بازنمی‌دارند اماازدعای‌معتز گفتن‌بازمی‌دارند. جعفربه‌آنها گفت‌که بیمار است وتوان نداردکه برای نماز برون شودکه از نزدوی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی راکه به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهر گروهی از سرداران خویش راکه حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنجمله بودند با جمعی از سواران‌سویشان فرستادکه با آنها سخن کردند و به ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌آنها حمله بردند که ضمن آن گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران که برسمت شرقی بودند دیدندکه یارانشان‌یاران محمد را از پل برکنار کرده‌اند، تکبیر گفتند و هجوم بردندکه می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیا کرده بودکه درآن خاربود و نی، که‌درآن آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگر شدکه مردم سمت‌غربی بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق کردند وآتشی‌راکه درکشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگروه نزدیك به ده کس کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتند کـه آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند، برسرپل‌ازسمت‌غربی‌بنزداطاقی که آنرا بیت‌الرفوح‌می‌گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سرآن با همدیگر

درآویختند ازکالای آن که بسیار بود وگرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دیدکه سپاهیان بریاران وی چیره شده‌اند هردوپل‌رابسوخت وبگفت تا دکانهایی راکه بردر پل نزدیك کوچـه سلیمان بـود از راست وچپ بسوزند. چنین کردند وکالای بسیار ازآن بازرگانـان در آن بسوخت، دیـوارهـای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها راآتش زدند،آتش میان دوگروه حایل شد.دراین‌هنگام‌سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتندکه بردر حرب بود. حسین‌بـن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریـان به در شام رفت وبه نزد بازرگانـان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش کرد وگفـت: «اینـان بـرای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان کردید وشاکریانرا برضد امیـرکه از نزد شما می‌خواست رفت یاری کردید و سنگ انـداختید.» پس از آن محمدبـن ابی‌عون بـه نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طاهر بازگشت.

سپاهیان‌آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند.جمعی‌ازثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آورد وتا چند روز بعضـی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی‌که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزهاکـه ابن‌طاهر از بازگشـت آنـها هراسان بود دوتن ازآشوبگران‌که از وی امان گرفته بودنـد به نزد وی شدند و خلل‌گاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نماز عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها یاابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزد ابن‌طاهر رفته بودند و شاکریان از آنها پراکنده شده‌بودند از بیم جان‌خویش به‌سویی رفته بودند. شاه و حسین به‌جستجوی آنها برفتند تا از در انبار برون شدند و سوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل از آن پیش که به پل‌بطاطیا رسند مقابل آنها رسید و به آنها و کسانی که همراهشان بودند بانگ زد که اینان کیستند؟ آنها نیز به او بانگ زدند و چون بشناختشان به‌آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. اورا در میان گرفتند و میان قوم افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به او زد و برزمینش افکند. علی بن جهشیار شکم وی را که روی زمین افتاده بود با نیزه درید، آنگاه وی را که رمقی داشت براستری ببردند اما پیش از آنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، در آبریزگاه افکندند. تا وقتی که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد و در آنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش و به نزد ابن‌طاهر بردند. شاکریانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند و به خانه‌های خویش رفتند. عبدان بن‌موفق را درقیدسی رطلی نهادند پس از آن حسین بن اسماعیل سوی زندانی رفت که وی در آنجا بود، در دارالعامه، و بر کرسی‌ای نشست و اورا پیش خواند و از او پرسید که آیا کسی اورا برانگیخته یا آنچه را کرده از نزد خویشتن کرده؟

عبدان گفت که هیچکس او را برنینگیخته بلکه وی یکی از شاکریان است که نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت و این را با وی بگفت. طاهر بن‌محمد و برادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند و کسانی از سرداران را که شب در آنجا مانده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل و شاه‌بن‌میکال احضار کردند، عبدان را نیز احضار کردند

1ـ کلمهٔ متن.

که دو کس اورا برداشتند وبیاوردند، کسی که با وی‌سخن کردحسین‌بود،بدو گفت: «توسالارقومی؟»

گفت:«نه، فقط یکی از آنها هستم که‌هرچه می‌خواستند من‌هم می‌خواستم.»

حسین وی را دشنام گفت.

حرب‌بن‌محمد گفت:«دروغ گفتی توسالارقومی، ماترادیدیم که‌بنزد درحرب ودرون شهر وبنزد باب‌الشام‌آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی از آنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد وبگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه‌بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا ازآنجا برون بـردند وهـر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهربن‌محمد به‌نزد پدر خویش رفت وخبر عبدان را با وی بگفت‌پس‌ازآن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی‌نهادند وبه سمت شرقی بردندوبیاویختند. بگفت تاعبدان‌رابرهنه کردند ویکصد تازیانه،ازگره گاه‌آن، به‌اوزدند. حسین‌می‌خواست اورا بکشد به‌محمدبن‌نصرگفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمدگفت: «اینك ماهی جلیل‌القدراست وروا نیست که با وی‌چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنابها بستند. ازآن پس که آویخته شدآب خواست. حسین‌آب را از اومنع کرد. گفتند: «اگرآب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این‌صورت آبش دهید.»

پس،آبش دادند وتابعداز پسین همچنان‌آویخته بود، پس‌ازآن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل را آویخته بودند بیاویزند وابن‌خلیل را به کسانش‌دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز،
مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن،چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستاد که‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد و آنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت کردند. معتز کس به نزد دو برادرخویش مؤید وابواحمد فرستادو آنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بند کرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و ازکنجور رضایت‌آورد که به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد. آنگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب، در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز وبه قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب درگذشت
مؤید، ابراهیم بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترک به نزد محمد بن راشد مغربی رفت و بدو خبر داد که ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت و این را با وی بگفت که موسی بن بغا را پیش خواند و از او پرسش کرد. موسی انکار کرد و گفت: «ای سرمؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمد بن متوکل را درآرند، از آنرو که در پیکاری که بود با وی انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از رجب، معتز، قاضیان و فقیهان و شاهدان و سران را دعوت کرد و مردهٔ ابراهیم مؤید را که اثری یا زخمی بر آن نبود، به نزد آنها آورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش، اسحق بردند ـ که مادر احمد نیز بود ـ و کفن و حنوط نیز با وی فرستاد و دستور داد که به گورش کنند و ابواحمد را به اطاقی که مؤید در آن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را در لحاف سموری پیچیدند آنگاه دو طرف آنرا گرفتند تا جان داد.

بقولی وی را بر تخته برفی نشانیدند و تخته‌های برف اطراف وی چیدند که از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمد بن محمد، مستعین، کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
مستعین، احمد بن محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامهٔ وی دربارهٔ ادبار

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری رسید و بدو دستور داد که متصدیان کمک خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای از معتز به ابن طاهر رسید، همراه خادمی به نام سیما که دستور یافته بود به منصور بن نصر، عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود و ابن ابی خمیصه و پسر مظفر بن سیسل و منصور بن نصر و متصدی برید بر او گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمد بن طولون ترک را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد و سه روز رفته از شوال اورا به قاطول رسانید.

به قولی احمد بن طولون گماشته بر مستعین بود و ابن طاهر، سعید بن صالح را برای آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین شد و اورا بیاورد.

به قولی از آن پس که ابن طولون مستعین را به قاطول برد سعید در آنجا وی را از ابن طولون گرفت. پس از آن نیز دربارهٔ کارشان اختلاف هست. بعضیها گفته‌اند که سعید اورا در قاطول کشت و فردای روز کشتن وی کنیزکانش را احضار کرد و گفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگر گفته‌اند که سعید و ابن طولون، مستعین را به سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد و شکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست، گروهی نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل رسید، سنگی به پای مستعین بست و اورا در آب افکند.

از یک طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بود آورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردند. وقتی به نهری رسید موکب و علمها و جماعتی را بدید. به فضلان گفت: برو ببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خدا جان من برفت.»

فضلان گوید: به طرف آغاز سپاه رفتم و از آنجا پرسش کردم، گفتند: «سعید

حاجب است.» بنزد وی رفتم و بدو خبردادم. وی درمحملی بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «اناللّه وانااليه راجعون، به خداجانم برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدند که فریاد زد. دایه‌اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه بازگشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی راکشته دیدم، درشلواری بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاربدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودرآن نگریست. آنگاه بگفت تابه خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به‌کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اند که وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت که خونش را بریزد. از اوخواست که مهلتش دهد تا دو رکعت نمازکند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك که به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش ازکشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به‌گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارهٔ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت تو به‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تو نخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر تو بودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سر سفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تو انداخت که به تو نرسید
«هرکه به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم واز آن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی انگیز سرگرم بودی
«واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرده بودی،
«بزحمت تحمل میکرد.

«ای صاحب بخشش؛ به اوبی‌تقاضا عطاداده می‌شد

«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.

«نکویی توبا وی از پدرش بیشتربود،

«درکارنکویی برادر نبودی،پدربودی

«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،

«اما از پس نزدیکی ازآن دوری‌گرفت.

«در نعمتها بودکه زوال‌پذیرفت،

«دری داشت که زیارتگاه کسان بود

«اکنون بسته شد.

«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی

«بیست هزار بودندکه به‌دسته‌ها

«ازپی وی‌بودند.

«آن صفها که به‌وقت آمدن ورفتن‌وی

«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟

«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد

«چونان ماهی‌ای‌که بی‌آب مانده باشد.

«بیعت اورا ازگردنها برداشتی

«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید

«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصر کرد.

«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی‌که آنرا سبك گرفت

«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد

«بسا نعمتها که داشتی و وی را درآن انباز می‌کردی

«وخدای به سبب عملهایش وی را ازآن‌برون‌کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«برید که گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی‌کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراو آشکار بینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب آموخت
«که قرشیان از شما ادب آموختند.
«هرکه دربارهٔ ستایش شما اختصار کند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصرگوی،نیم.»

سخن از کار
معتز با مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم‌آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت وکوه بدو سپرد از بدگزیتی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس‌المعتزبالله دستور داد تاگروهی ازآنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکوداراند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالاگرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز برکنارند.به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در اوبه‌کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای‌که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنرا بجوید،ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی آنرا کاستی ندهد، وبخششی که به سبب آن بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم آسان گیرد.

«وسه‌صفت دیگر آنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی کند وبرای‌رخدادها آماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگار ایمن‌نتوان بود.

«و دوصفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند وناتوان به مساوات حکم کند.

«ویك صفت دیگر آنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ آنها برگزیده‌ام که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست که از گشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنندحمله کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله کند. بادلی از آهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکنند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کند کفایت کند، اگر وعده کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر بـاشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیرو بخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنـان حکمت را بـه‌دست تو داده واز کرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخـاطرت را به علوم گرانقدر وصفا منور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدافهم تو آنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تـو روان شده. آنچه گفتـی صواب است و آنچه فـهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. تو ای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌هـمتای دوران کـه اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نـواحی، منشور دهـند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق العنـان کرد. وقتی مـحمدبن‌ـ عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درسـت بگـردانیده و به راه خـطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانروا کرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت را از شما می‌برد. اینک اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفـه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد ونعمت کافیتان می‌دهـد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانـب خدا وپیمبروی باشید، از آن پس که دستاویز از شما گرفته وحجت برشما تمام‌شده. اگر هجومها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیـای آن به‌گردش افـتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار برآید ودلیران در هم آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که درآن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هرکه اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشدکه ستمکاران بدانندکه درکجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتو نمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون آن کسی که شیطانش در زمین به گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید تو به ما رسید که نه به تونزدیکترمان کرد ونه از تودورترمان کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیرترا مکشوف داشت وترا چون آن کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند درآن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم اگر کار سرکشی توپاگرفته واندك آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می کشد و سپاهیانی سوی تو آریم که تاب آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به‌تبعیت آن‌چه کنیم کار رایکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای کند شده رابه‌نیام می کردیم‌وآنجارا زیر و رو می کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.ترا ازنزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به گوش‌تورسانیدیم‌اگراجابت کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوارکنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد ونصربن‌سعید فراهم آمدند و جوسق را از ترکان گرفتند وازآنجا برونشان کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی‌کشید ویکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیری را می‌کشید.»

و چنان بود که ترکان به عیسی بن‌قرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون‌کردند وبیت‌المال را از تصرف‌آنها برون‌آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم‌آمدند وبه ترکانی که درکرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدند که یکی از مغربیان کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به کمکشان‌شتافتندوترکان به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح آورد وتوافق کردند که حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه کسی باشد، یکی نیز ازگروه دیگر باشد ومدتی کوتاه براین قرار بودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم‌آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم‌آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان‌آرام‌گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباك خبرچینی کرد واورا سوی‌آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادار کرد که بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شد که ترکان‌آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست ابن‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن کردند که اورا به بغداد تبعید کرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد،محمدبن‌جعفرعلوی، از آن جمله بود.ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود، درآن‌روزگار کوفه وسواد آن جزوعمل ابی‌الساج بودکه در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت کـه سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔ آن طالبی‌که سوی کوفه رفته بود سخن‌کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اوبگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی‌کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شدکه‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنها‌گفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودر کوفه بماند.

وچنان بودکه معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود واین از پس‌آن بودکـه مزاحم‌بن‌خاقان آن مرد علوی‌راکه برای نبرد وی به‌کوفه رفته‌بود هزیمت کرده‌بود وازپیش به‌جای‌خود بادآن‌رفت.چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی کوفه تباهی کرد ومردم راآزارکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌درکوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار و همدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود و شبانگاه ابواحمد را به بند کرد و به هنگام شب دربند براستران دخول[1] ببرد تا در اول ماه ربیع الاخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمدبن علی عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد وابوهاشم جعفری و علی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامراء چنانکه گفته‌اند محمدبن عبدالله بدو اجازه داد وهزار درم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکوه کرده بود وابوالقاسم با کسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله بن داود به معتز گفتند اگر دربارهٔ فرستادن داودبن قاسم به محمدبن عبدالله نامه نویسی، اورا نمی‌فرستد، بدو بنویس و بگوی که می‌خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادند و ناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضات شد وچنان بود که محمدبن-عمران ضبی، ادب آموز معتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود،

---

۱ ـ نام محلی است نزدیک فرات درحدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤالقیس آمده که درحدود یمامه است ودر دل جزیره. (م)

نزدیک به هشت کس، از آنجمله خلنجی و خصاف، و نامه‌های آنها را نوشت. اما شفیع خادم و محمد بن ابراهیم و عبدالسمیع بن هارون جعفری در میان افتادند و گفتند: «اینان از یاران ابن ابی دواد بوده‌اند و رافضیند و قدریند و زیدیند و جهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند و سوی بغداد فرستند. نامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند وضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: در این سال مقدار مقرری ترکان و مغربیان و شاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیاز آنها بود دویست هزار دینار بود و این خراج دوسالهٔ همهٔ مملکت بود.

در این سال ابی الساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت و معتز انگشتر خویش را بدو داد به ابوالساج نوشت و دستور داد که سوی راه مکه رود و آنرا اصلاح کند و مال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و او آماده شدن گرفت اما محمد بن عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته شد و ابوالساج را از جانب خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی بن شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی برای این، چهل هزار دینار به بغا داد، یا برای وی تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیز بن ابی دلف دربارهٔ گماشتن وی بر جبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این سال محمد بن عمرو جانفروش در دیار ربیعه کشته شد، نایب ایوب بن احمد او را کشت، به ماه ذی‌قعده.

در این سال معتز بر کنجور خشم آورد و دستور داد تا او را در جوسق بداشتند،

---

۱ ـ کلمهٔ متن

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که در آنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم با آنها صلح کردند که بدادند و پسر جستان از ری برفت. ابن‌عزیز سوی آنجا بازگشت و احمدبن‌عیسی را اسیر گرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان کسرده بود، درگذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس از آن سال دویست و پنجاه‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد؛ درآنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه کس باوی بود که از آن جمله هزاروصدوسی کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبرد کرد، هشت روز مانده از رجب همین سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزار کس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان آنها بیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت کرد که می کشتند واسیر می گرفتند. پس‌از آن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند. ومفلح، فتح آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدود کرج بیاراست ودو کمین از آنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستاد که چهارهزار کس بود. مفلح با آنها پیکار کرد. دو کمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رها کردوسوی‌قلعه‌ای رفت از آن خویش که‌در کرج بود، به نام دز وآنجا حصاری شد.

مفلح واردکرج شد وگروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان‌آنها راگرفت که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارا‌به‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب آن بود که ترکان وفرغانیان و اشروسنیان آشوب کردند و مقرریهای خویش را خواستند، بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصد کس از یاران خویش سوی‌آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت: «خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می‌کنیم، هرکس از شمانیست از نزدتان برود.» پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که یکی از سردارانش بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه برضد آنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری در آوردند و او را با تبرزینها زدند تا دو بازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پرداز[1]» تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معتز کارهایی را که با وصیف بوده بود به بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز در ماه رمضان، ساتکین را به مقابلهٔ وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندار و مظفر بن سیسل را به حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکدهٔ شاهی رسیدند آنجا بماندند.

گویند که بندار در آخرین روز ماه رمضان به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می‌آمد و جمعی نیز با آن می‌آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده و خبر یافته که سوی کرخ جدان می‌شود و چون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار و مظفر آسوده خاطر شود. همانندم

1ـ کلمهٔ متن: محراك بمعنی چوبی که آتش تنور را با آن بهم میزده‌اند. (م)

بندار به‌نزد مظفر رفت وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینک روز رفته ومی‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ‌او می کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی وبی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند واز دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ‌بود واز تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطربود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیک سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند برآنها شبیخون برد که نپذیرفت‌و گفت: «نه، تابه‌آنها بنگرم‌و آنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستاد که خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیک‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح برگیرید» زدند و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیک‌تیر بیندازند. آنها نزدیک سیصد سوار وپیاده بودند که آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ وردنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیرشدند که‌بندارویارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردوگاه آنها نشدند. پس از آن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم کردند، آنها هفتصد کس بودند، دو گروه صبوری کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیک پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیک یکصد کس از یاران بندار را جدا کردند، آن یکصد کس لختی در مقابل آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفروشان آنها را گروه از پس گروه جدا می‌کردند وهمه‌را می‌کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندونزدیک تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش‌را برنهادند. از یاران بندار نزدیک پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصدکس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگان مشغول بودند، از نبرد دوری گرفته بودند.

خبر بندار به‌مظفر رسید که در دسکره بود واز آنجا دورشد وبه نزدیک‌بغداد رفت. پس از عید فطر خبر کشته شدن بندار به محمدبن‌عبدالله رسید. گویند که وی از غم حادثهٔ بندار وکشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبه سرگرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبا او نبرد کردند، چهارصدکس از آنها کشته شد وگروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج‌گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به کمک مردم حلوان برخاسته بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه‌گرفت، که همهٔ آن محوشد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند: باپایان‌یافتن ماه‌گرفتگی محمدبن‌عبدالله‌طاهری درگذشت. بیماری وی که ازآن درگذشت قرحه‌هایی بودکه به‌گلووسرش زد و او را کشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این باب وصیت کرده بـود.

پس از آن میان عبیداللّه‌بن‌عبداللّه برادر محمد واطرافیان محمد نزاعی درـ گرفت تاآنجا که به روی آوشمشیر کشیدند وسنگ انداختند. غوغاییان وعامه و غلامان اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدراگرفتند وبانگ برآوردند: طاهر! ای منصور. عبیداللّه به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیداللّه‌را گرفتند که محمدبن‌عبداللّه وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس از آن معتز برای عبیداللّه خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد. چنانکه گفته‌اند عبیداللّه بگفت تا پنجاه‌هزار درم به‌کسی دادند که خلعتها را از جانب معتز به نزد وی آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبداللّه دربارهٔجانشینی‌عبیداللّه‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عـزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقرر و روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هرکه از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است که در همه حال آمادهٔ رسیدن خبری باشد که ازآن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی که به‌بیماری‌ای دچارم که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد وبیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیداللّه‌بن‌عبداللّه وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشیـن می‌کنم که اطمینان هست که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیایـد و به ترتیب آن کار کند. این را بـدان و درکـارهای خویـش از نـامه‌ها و دستورهای عبیداللّه که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءاللّه.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاهـ

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعید کـرد. از آن پس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دینار بن‌عبدالله جای دادند.

در همین سال علی بن‌معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به‌بغداد بردند.

در همین‌سال مزاحم بن‌خاقان درگذشت، به‌مصر و درماه ذی حجه .

در ایـن‌سال عبدالله بن‌محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه‌ذی قعده، محمدبن معاذهمراه‌مسلمانان درناحیهٔ ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند ومحمدبن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی‌بن‌بغا دریك فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌راهزیمت کرد که به دیلم پیوست وموسی پسربغا به قزوین درآمد.

یکی که درآن نبرد حضور داشته‌بود به‌من گفت که یاران کوکبی که ازدیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی‌محفوظ مانند. وقتی موسی‌دید که با این کارشان تیرهای یارانش به‌آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی راکه همراه داشت برزمینی که‌باآنها روبروشده بودبریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل‌دیلمیان‌پس روند وچنان‌وانمایند که از آنها به‌هزیمت‌شده‌اند. وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند و به تعقیب آنها رفتند. وقتی موسی بدانـست که یـاران کوکـبی میان‌نفت رسیده‌اند بگفت‌تاآتش درآن افروختند، وچون آتش درنفت گرفت‌واز زیر یاران کوکبی درآمد وآنها راسوختن‌گرفت‌دیگران‌نیزگریزان شدند وهزیمت‌قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این سال، به ماه ذی‌حجه، خطارمش در ناحیهٔ جلولا با مساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست و پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پنجاه و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای شرابی بود.

سخن از اینکه چرا بغای شرابی کشته شد؟

گویند: سبب آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغداد ترغیب می‌کرده بود، اما معتز این را از او نمی‌پذیرفته بود. پس از آن بغا و صالح بن وصیف و خواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح بن وصیف اورا به زنی گرفته بود اشتغال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمد بن اسرائیل نیز با وی بود، و سوی کرخ سامرا رفت به آهنگ بایکباک که مخالف بغا بود و یاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب مخالفت بایکباک با بغا آن بود که به شراب نشسته بودند و می‌نوشیدند. یکیشان با یار خویش عربده کرد، از اینرو از هم جدایی گرفتند و به همین سبب بایکباک از بغا گریزان بود و روی از او نهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباک فراهم آمدند و همراه معتز به جوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که با غلامان خویش که نزدیک پانصد کس بودند و به همین مقدار از فرزندان و یاران و سرداران خویش برون شد و به کنار نهر نیزک شد، آنگاه به چند جای دیگر رفت،

سپس به سن رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود ویکصد کیسه درم که از بیت المال خویش وبیت المالهای سلطان گرفته بود وتا وقتی که کشته شد اندکی چیزی از آن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن اسرائیل سوی کرخ رفته با خواص سرداران خویش برون شد تا به تل عکبرا رسید، سپس برفت تا به سن رسید. یاران وی از سختی ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده اند ونه چیزی که در سرما از آن گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده اند وچنین گفته اند، من فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس از پی آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به تو برسد.»

وقتی شب تاریك شد بغا زورقی خواست وبر آن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می خوابید وسلاح به تن داشت، نبیذ نمی نوشید وهمه کنیزکانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك آن شد گماشتگان پل کسی فرستادند که بنگرد در زورق کیست، واوبه غلام بانگ زد که بنزد گماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدو پیوستند که مقابل آنها ایستاد وگفت: «من بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید و گفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بر بغاگماشت و دوان سوی جوسق رفت و بـرای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدو گفت: «سرور من،اینك بغا که اوراگرفته‌ام و کسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستـانش زد و آنرا قطع کرد.آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز برد که ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرابرنهاد وسپس به بغداد . مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز همانَدم کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستـاد و احضارشان کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری در بغداد به‌طلب پسران بغا برآمد که همراه کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده کس را در مطبق.

گویند: آنشب که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوبـاصـالح پسر وصیف ویارانش قیام کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم‌را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند وازآنها کشتاری‌بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

وهم در این سال‌علی‌بن‌محمدبن‌علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) درگذشت، به روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براو نماز کرد ودر خانه‌اش به‌گور شد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسید که‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بود که دویست‌هزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال توشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌زیدطالبی نبردی بود که مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بوده،بیرون کرمان،

که دراثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. وسبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بود که علی ابن حسین بن قریش به‌سلطان نامه‌نوشت وخواستار کرمان شد ــ وی پیش از آن از عاملان خاندان طاهر بوده بود ــ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند و یعقوب بن لیث، سیستان را از دستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای اونوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب نوشت، می‌خواست با این کار هریك از آنها را برضد دیگری برانگیزد که هرکه تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازد که هرکدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن مغلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته به من گفت که یعقوب در آنجا که اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه از آنجا حرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهرکه ازکرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از اوپرسش می‌کرد، اما نمی‌گذاشت کسی از طرف اردوگاه وی به‌کرمان گذر کند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف طوق نمی‌رفت وچون این کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمود که از اردوگاه خویش به طرف سیستان حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده وکرمان را به او وعلی بن حسین واگذاشته، پس ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده و به نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به آهنگ‌بازگشت حرکت کرد و دومنزل را سوی او به یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دید که از بیرون‌آن شهر از ولایت کرمان که در آن بودغباری برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان‌گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: «براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودند که به‌فرار برفتند و سرخویش گرفتند وهرچه راکه دراردوگاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حمادبربربه‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کرد که در بعضی ازآن طوقها وبازوبندها بود که به یاران سخت کوش خویش‌دهد،دربعضی دیگر مالها بود که‌به‌هرکس‌ازآنها که درخورجایزه بودندجایزه دهد،دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هرکس از یاران یعقوب‌را گرفت با آن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند ، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی ازآن راگشودند که چون‌گشوده شد بندها وغلها درآن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق!این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر و سنگین‌ترین آنرا بنگر، و درپاهای طوق نـه وغلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر را گشودند که در آن طوقها بود وبازوبندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش خویش را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آنرا درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کـه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پـاره‌های نـان خشك از پـاپوش برون ریـخت وگفت: «ای طوق این پاپوش من است کـه از دوماه پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتو به شراب و سرگرمی نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف آورد که تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب بن لیث وارد فارس شد وعلی بن حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث حسین بن علی را اسیر گرفت؟ و چگونه به او دست یافت؟

ابن حماد بربر به من گفت: «روزی به فارس بودم، به نزد علی بن حسین، خبر رسید که یعقوب بن لیث یاروی طوق بن مغلس را سرکوب کرده و یعقوب وارد کرمان شده و بر آن تسلط یافته. وقتی فراریان به نزد وی باز گشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهد آمد. در آن وقت علی به شیراز بود از سرزمین فارس. پس سپاه خویش و پیادگانی را که از نزد طوق فراری شده بودند به خویش پیوست با کسان دیگر و به آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز در آمد و به کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره آن که مجاور سرزمین شیراز بود تا کوهی که آنجا بود چندان وسعت بود که یك مرد با یك اسب گذر کند و از تنگی میسر نبود که بیش از یك مرد از آن گذر کند.

گوید: علی در آنجا بماند، بر کنار باتلاقی که مجاور شیراز بود اردو زد و بازاریان و بازرگانان را از شهر شیراز به اردوگاه خویش برد و گفت: «اگر یعقوب بیاید جایی نیابد که از بیابان سوی ما گذر کند که بجز قضایی[1] که مابین کوه و باتلاق هست راهی ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است و چون یك مرد بر آن بایستد هر که را که خواهد گذر کند، بازدارد و چون نتواند به طرف ما گذر کند، در دشت بماند، جایی که نه خوردنی برای وی و یارانش هست و نه علف برای اسبانشان.

ابن حماد گوید: پس یعقوب بیامد تا نزدیك باتلاق رسید و به روز نخستین بگفت تا یاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد و یك نیزه عشاری به دستش بود.

ابن حماد می گفت: گویی او را می بینم که بر اسب خویش بیامد: تنها، و جز یك

۱ـ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود، درباتلاق و کوه وراه نگریست،سپس به باتلاق نزدیك شد وسپاه علی ابن حسین را بادقت بدید،یاران علی اورا دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درهٔ مراجل وقماقم پس می فرستیم.» امایعقوب خاموش بودو به پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، بازگشت وسوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران ومردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند وبنه‌های خویش راپایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی را که همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یك سگ گرگی بیاوردند. آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، ونیزه‌های خویش رابه دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود وبه صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه وباتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و درباتلاق افکندند. ماویاران علی آنهارا می دیدیم وبه آنها وسگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ درآب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت ویاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را درآب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند واز دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی ویارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد ودر کارخویش حیران ماند.فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند وهمین که نخستین کسانشان از آن درآمدند یاران علی فراری شدند وبه آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب ازباتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می‌گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سر درآمد و او به زمین افتاد، یکی از سگزیان بدو رسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدو رسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامهٔ خویش را درگردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب و غیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدو تاخت[1]. آنگاه از محل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانهٔ علی بن حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت‌المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاک در آنجا فراهم آمده بود برگرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار با مشك و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش.

در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع‌الآخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع‌الآخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش او را هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی بن ایوب درگذشت.

1ــ تعبیر متن: هجم علیه اللیل.

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبرآنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الآخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود، نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و بـه معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمدگفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتادکه‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان کرد وبه خانهٔ خویش برد. ازآن پیش که‌آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زدکه دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان اورا به دست کوفتندکه خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی‌ازایشان گرفتند، دربارهٔمالی گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتندکه جعفربن‌محمود را بیارند. معتز گفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزو عاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس فرستاد که ابوصالح، عبدالله بن محمد بن یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند و نیز کس از پی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔ ابن اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا بر می‌نشینم و سوی تو می‌آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند و این سبب کارهایی شد که از آنها سرزد و پیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به‌رفت و آمد بودند تا وقتی که ابونوح به صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر تو بر ضد خلیفه است.» که صالح از شدت خشم از خود برفت که آب بر چهره‌اش افشاندند و چون به خود آمد پیش روی معتز بسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معتز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش خواندند و چیزی نگذشت که آنها را به قبه‌ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و ابن مخلد را پیش خواندند و شمشیرها و کلاههایشان را گرفتند و لباسهایشان را دریدند. ابن اسرائیل به نزد آنها رفت و خویشتن را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و بر اسبان و استران نشاندند، پشت سر هر کدامشان یک ترک سوار شد و آنها را به خانه صالح بردند که بر راه حیر بود.

ساعتی بعد صالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هریک از آنها سی رطل آهن نهادند و در گردن هریکشان بیست رطل، و مال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند و کارشان فیصل نیافت تا ماه رجب آمد و کس برای گرفتن املاک و خانه‌ها و املاک و مالهای کسانشان فرستادند و آنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته از جمادی‌الاخر، جعفر بن محمود بیامد که امور نهی بدو سپرده شد. دو روز رفته از رجب، عیسی بن جعفر و علی بن زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند وعبدالله‌بن‌محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز
که پس از آن درگذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند وبه‌چیزی مقر نشدند، بنزدمعتز رفتندومقرریهای خویش را خواستند وبدوگفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح‌بن‌وصیف‌را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی‌به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به‌آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به‌آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن‌شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

از یکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که‌ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریرخادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای‌قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح‌بن‌وصیف و بایکباك ومحمدبن‌بغا معروف به‌ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدر آن جای داشت نشستند. آنگاه کس فرستادند که به‌نزد ما بیا. معتز کس فرستاد که دیروز داروخورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف،تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره از آن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌پنداشت کارش به جای خویش است. اما جمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را با گرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش‌ازچندجا

پاره بود و بر شانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت، درخانه در آفتاب بپا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن بپاداشته بودند، دمیدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به او می‌زد و اودستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بردراطاق وی‌بود و وقتی موسی‌بن‌بغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی ابن‌ابی‌الشوارب فرستادند واورا با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح ویارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: یک مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من می‌نویسم.» که بنوشت و شاهد آن شدند و برفتند. ابن‌ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی و خواهر و پسر ومادرش امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» وزنانی بر آن جایگاه و برمادر معتز گماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود وحیله کرد و با قرب وخواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راهها را براو بسته‌بودند واز روزی که با معتز چنان کردند، واین به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه یک روز مانده از رجب مانع عبور کسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد اورا به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه‌روز خوردنی ونوشیدنی را از او بازداشتند. جرعه‌ای از آب‌چاه خواست که به‌او ندادند. آنگاه زیر زمینی را گچ اندود کردند و وی را درآن نهادند ودر رامسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود وچون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است واثری براو نیست‌وبه نزدمنتصر

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گورشد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی که در سامرا با وی بیعت‌کردندتا وقتی که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بسود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکوو پیشانی کوتاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی بالله پسر واثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی که درکارشان حضور داشته بودگـوید که محـمدبن‌واثق بیعت‌کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردندکه خویشتن را خلع کرد وگفت که از انـجام‌کاری که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم‌کند. معتز دست خویش‌را درازکرد وبا محمدبن‌واثق بیعت‌کردکه او را المهتدی نام‌کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت‌کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای‌که معتز خویشتن را خلع‌کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اندکه ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الـله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهد گرفت به وقتی که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان کـه به عهده گرفته بود نگریست وچنان دیدکه درخورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد وازآن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان را که بیعتی‌ازاوبه‌گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمها که به گردنشان بودبری کرد واز همهٔ این چیزها آزاد کرد ودردنیا و آخرت از آن‌گشایششان داد، از آن روکه بر اومعلوم شده بود که صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف درآن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به کلمه براو خوانده شد ومقر شدکه همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست‌وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریابن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبداللهبن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبداللهبن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد برضد سلیمان بن عبدالله طاهری بپاخاستند و سرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب نامهٔ محمدبن واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی بیعت کنند. در آنوقت ابواحمدبن متوکل به بغداد بود. وچنان بودکه معتز وقتی به برادر خویش المؤیدکه هردواز یك مادر بودند، خشم آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال دادکه درآنجا مقیم بود. سلیمان بن عبدالله طاهری که در آن وقت سالار نگهبانی بغداد بود کس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش بسرد. سپاهیان وغوغاییان بغدادکار معتز وابن واثق را شنیدند وبردرسلیمان فراهم آمدند و آنجا فغان کردند. آنگاه برفتند، چون به آنها گفته شد که هنوز خبری به ما نرسیده که بدانیم آن قوم چه کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها وگفتگواز آنچه به روز پنجشنبه به آنها گفته شده بود به سر شد. مردم دردومسجد نماز کردندودر آنجا دعای معتز گفته شد. وچون شنبهٔ فردا رسید، کسان به خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به آنها بنمایاند، که وی را به آنها نمایاند و وعده دادکه اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه آنهاکار کند واز آن پس که دربارهٔ حفاظت ابواحمد با وی تأکید کردند برفتند.

در این اثناء بارجوخ بیامد ودربردان فرودآمد. سی هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس از آن به شماسیه آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به مردم رسیدکه فغان کردند وشتابان سوی اوروان شدند. خبر به بارجوخ رسیدکه به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند و خواص بغداد با مهتدی بیعت کردند: به روز پنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، و به روز جمعه هشت روز رفته از شعبان، دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود و در آن جمعی کشته شد یا در دجله غرق شد و گروهی دیگر زخمی شدند، از آن رو که گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می‌کردند و مردم بغداد در خیابان دجله و بر پل با آنها نبرد کردند پس از آن کار راست آمد و آرام شدند.

سخن از پدیدار شدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه بر ترکان نمودار شد و آنها را به مالها و ذخیره‌ها و جواهرها که به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود و با دبیرانی که صالح آنها را سرنگون کرد در این باب اتفاق کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون کرد و قبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال و جواهر و کالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد و همه را با چیزهایی از همین گونه که پیش از آن ذخیره نهاده بود؛ ذخیره نهاد و چون خطری را که برای وی و پسرش رخ داد نزدیک می‌دید برای فرار حیله کرد و یک راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدور بود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ و انتظار، در آن راه برفت تا از قصر برون شد. وقتی آشوبگران از آنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت یافتند به طلب وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از او خالی یافتند و کار وی از آنها پوشیده بود نه چیزی از آن می‌دانستند و نه اثری بود که به شناخت

۱ـ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حبیب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی‌اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسان‌وی شوند. خبرگیران ومراقبان برقبیحه‌نهادند وهر کسی را که معلوم شود از کار وی‌خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره‌بود که قبیحه بدواعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون آوردند وازبغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغدادخزینه‌هایی‌ازقبیحه‌به‌دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان‌و شاکریان‌مغربی‌بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاو بگیرند. به‌مدت‌چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تاتمامی‌یافت. قبیحه همچنان آنجا ببود تا دراین‌سال‌مردم سوی مکه روان شدند که وی‌را نیز همراه‌رجاء ربابی ووحش، غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده‌بود که قبیحه‌صالح را به صدای بلند نفرین‌می‌کرد که‌خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوار کن، چنانکه پردهٔ مرادرید، وپسرم‌را کشت‌وجمعم‌راپراکنده کرد ومالم را گرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند وبرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از او خواستند که صالح را بکشند و کارشان استقرار گیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان‌را با وی بگفت و اینکه از آنها بر جان خویش ترسان است. اما قبیحه گفت: «مالی به نزد من نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزد صالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینك می‌بینی که من در چه وضعی هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند و مال از او خواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی او بود، گفت: «برو، احمدبن‌خاقان نیز همراه تست اگر چیزی به دست آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمدبن‌خاقان تسلیم کن وبا وی به نزد من آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که کوچك بود و آباد و پاکیزه، وارد آن شدیم و همه جارا کاویدیم و چیزی نیافتیم. این بر احمد بن‌خاقان سخت بود که آن مرد را تهدید می کرد وبا وی درشتی می کرد. مردتبری برگرفت و با نوك آن به دیوارها می کوفت وجایی را می‌جست که مال در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که از صدای آن چنان دانست که‌در آن چیزی هست که آنرا ویران کرد. پشت آن دری بود که آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای رفتیم زیرخانه‌ای که وارد آن شده

۱ـ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه بنا و ترتیب، و دررف[1]ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم كه در جعبه‌ها بود كه احمد و كسی كه همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آنرا برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك كیل زمرد بود، از نوع زمردی كه‌مانندآن راندیده‌بودم؛ نه‌از آن‌متوكل‌نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگرنیم كیل دانه (مروارید) درشت‌بود كه به‌خدانه‌از آن‌متوكل‌ونه‌از آن غیروی،نظیر آن‌راندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك كیل كوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم كه همانندآن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم؛ قیمت آن دوهزارهزار دینار شد كه همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی‌كرد ویقین نمی‌داشت، تاوقتی كه به نزد وی‌جاگرفت كه مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین كند وچنان كند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به كشتن داد وچنین چیزی در یكی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود كه مادر محمدبن‌واثق پیش از آنكه باوی بیعت كنند، درگذشته بود. وی زن مستعین بوده بود وچون مستعین كشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد كه حرمت‌ها در آنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست كه برای كنیزكان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم، برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم كه از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح كشته شدند.

---

[1]- كلمهٔ متن:«رفوف»،جمع‌«رف». به‌گفتهٔ‌برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر كه چیزها برآن گذارند. ونیز برفرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق كنند كه آنرا طاقچهٔ بلند نیزگویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح‌بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن وبندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك‌آنها نهاد واز هرگونه‌آسایش بازشان داشت . بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون‌کردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها و کوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی‌کرداماباکارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی‌کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن‌آوردند، بدو گفتم: «ای‌بدکاره!گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان‌کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها، با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای و گذشت امام نیکروز نشوی، کمترین آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه‌گذشتگان شده‌اند،وکشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی در آخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری از آنچه درخورآنی محفوظدار که اگر چنین کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدید کردن آغاز کردم،امااز‌سرسختی ومقاومت‌وی‌نزدیك‌بودبه‌چیزی ازاودست‌نیابم‌تاعاقبت‌به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی بن‌ابراهیم، راپیش خواندم وبه اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم وبر آن افزودم که باوجود این توبردین خویش، نصرانیت، مانده‌ای وبه کینه‌جویی از اسلام، برناموس زنان مسلمان دست یافته‌ای. دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن وفرزند در خانهٔ توبرنصرانیت مانده‌اند وهر که پیمانش بدین‌گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت وضعف وتنگدستی وانمود.

گوید: حسن بن‌مخلد را نیز بیاوردند وچون با وی سخن کردم مردی زبون‌و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم وگفتم: «هر که وقتی براسبان شهاری می‌رود مربیان اسبب پیش روی دارد وبه‌مرتبت توباشد وآن خواهد که توخواسته بودی فروهشته وزبون وزن خوی وسست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت‌درباره جواهری که‌سی‌و- چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردندومن‌برفتم.

گفتگوی حسن بن‌سلیمان دوشابی آخرین گفتگویی بود که با ایشان بود وبه روزگار مهتدی، تا آنجا که شنیده‌ام جز آن گفتگویی با آنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان، احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف آنها را در خانه خلافت نشانید وحمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس احمدبن‌اسرائیل‌را بپاداشت وبه حماد می‌گفت: «محکم بزن». هرجلادی دوتازیانه به اومی‌زد وبه‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس از آن ابونوح را نیزبپا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن کشنده. سپس آنها را براستر سقایان‌بردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برهردمان نمایان بود. احمد وقتی به دار بابک رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند او نیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان سرخسی، نایب طلمجور برنگهبانان خاص، درگذشت وحسن بن مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن محمد را دیدم که به جلادان می‌گفت: از دل بزنید، مادر قحبه‌ها. به کنایه نمی‌گفت. می گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن اسرائیل و عیسی استغاثه می کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یا کشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، اناالله وانااليه راجعون.» این رامی گفت واناالله را مکرر می کرد.

از حسن بن مخلد آورده‌اند که مـی گفته بود: «وقتی عبدالله بن محمدبن یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح مـی گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیهٔ آنها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی را که دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن عباس طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی گفت: «خدایت عزیزبدارد اینان چه اهمیت دارند که نسبت به آنها چنین خشمگین شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می کند. تا وقتی که می گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ وفسادی عظیم آرند.» همینکه می‌رفت فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاک کنند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبر می‌داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون دو یارش محنت ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود که گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانش اورا حرمت می‌کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل دربارهٔ وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می‌کند و به سلامت می‌دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان رامی گیرد و به پیوستگانشان نیز می‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و نوبتی بغداد برضد محمد بن اوس بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمد بن اوس بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند واوباشی که سلیمان در ری استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می‌گرفتند از مال املاک ورثهٔ ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان بنویسند تادرآنجا ورثه،عوض پرداختی را که ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت، که عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری وقتی خبریافته بود که کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل آمده بود بگرفت‌وآنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت واز پرداخت‌کنندگان قسطهای نرسیده را زودتـر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان ایـن را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین‌کرد ومقدار بایسته برای‌آمدگان با خویشتن را درآن منظورکرد ومحمدبن‌عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستاد که از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیـران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چـه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکـرآمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوبـاش‌و کسان دیگر، وقتی به بغدادآمده بودند به سبب انتسابی‌که با حکومت داشتند بـا مردم‌آنجا بد رفتاری‌کرده بودند وزشتکاری را علنی کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان وپسران شده بودند وبه‌آنها تجاوزکرده بودند، چندان که‌مردم‌از خشم‌وکینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بودکه سلیمان‌بن‌عبدالله کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را بـه‌دل داشت‌که وی با عبیدالله‌بن‌عبدالله‌طاهری نزدیک بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود و به کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان و بردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین بن اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان و شاکریان را عهده می‌کرده بود به بغداد آمد، سلیمان دبیر وی را در مطبق و حاجب او را درزندان باب الشام بداشت و از جانب ابراهیم بن اسحاق سپاهیاتی بردر حسین بن اسماعیل گماشته شد که سلیمان، کار دوپل بغداد و بخش‌های قطربل و مسکن و انبار را که حسین بن اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می‌کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد وسپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند و نبرد شد در همان روزها محمدبن اوس به یکی از اهل مروروذ تاخت که از شیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودرباب الشام به‌زندانش کرد. این شخص از خواص حسین بن اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین بن اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیر و کاردان بود و کسانی را که‌بردر وی گماشته‌بودند برداشتند که‌با گرفت ویارانش بی‌دستوری سوی او بازگشتند.

وچنان بود که یاران‌حسین‌میان‌سرداران پراکنده شده بودند و گروهی انبوه از آنها به‌محمدبن‌ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی‌پیوستگان به‌ابن‌ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار. وچون به نزد حسین‌بازگشتند ابن‌ابی‌عون دراین‌باب‌نوشت. امانه‌قراری در این‌باب در آمد نه‌دستوری. حال‌بدین‌گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت و آن مال حواله پیشین فریاد می‌زدند. کار آنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتشان به‌حسین برگشته بود، چنانکه در ایام عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به آنها می‌گفت که محمدبن اوس و کسانی که‌با سلیمان آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرند و آنرا خاص خود کنند چندان که دلهاشان آکنده شد.

۱ــ اضافه از متن.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به در زندان باب الشام رفتند. در زندان را شکستند و همان شب بیشتر کسانی را که در آنجا بودند آزاد کردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن عبدالحمید جانفروش بودند، آن مروروذی مضروب محمد بن اوس نیز با جمعی از کسانی که حکومت برای دستگیریشان نزدیک پنجاه هزار هزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردند که برنشیند. هیچکس مانع و بازدارنده از اینکار نبود و این مهمترین سببی بود که خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن عبدالله را از میان برداشتند. در زندان باب الشام با آجر و گل مسدود شد. دانسته نشد که ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتند که رخ داد زندان باب الشام به سبب آن بود که مرد مروروذی که ابن اوس تازیانه‌اش زده بود خلاصی یابد. پنج روز از این رخداد نگذشته بود که ابن اوس با حسین بن اسماعیل درباره مال تو بتیان به کشاکش برخاست که محمد بن اوس آنرا برای یاران خویش می‌خواست و حسین مانع بود و در این باب میانشان سخنها رفت که کار غلیظ‌تر شد و محمد به تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه محمد بن اوس به خانهٔ سلیمان رفت، حسین بن اسماعیل و شاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بر در سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن اوس که بر در بودند و تو بتیان گفتگویی رفت که در اثنای آن صداها برخاست. یاران ابن اوس و نو آمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن اوس و فرزندانش نیز عبور کردند و به نزد آنها رفتند. مردم از هر سوی بانگ «سلاح برگیرید» زدند. حسین بن-

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال ومظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: درآنوقت صدهزار کس از عامه در زورقهااز دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیزباسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که بر آن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را بر گرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند وآنجا انداختند.

یکی‌از کسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدید‌چشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم‌آغاز شد ودرآغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می‌کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغداد کس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرونیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بود که ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه درآن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم ازاو به غارت رفت. آنکه کمتر می کندگوید: هزارهزاروپانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجزآنچه آسترهای پوستی دیگرازهمین گونه داشت. معادل‌هزارهزاردرم‌فرش‌طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[۱] ازاو به غارت رفت.

پس ازآن مردم برفتند وسپاهیان بنا کردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند و کسی مانع و بازدارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بود که مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هرکس ازآنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگریکی ازآنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبرغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌ـ طاهری آنجا ببودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمهٔ متن
۱ـ این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد.(م)

کاری راکه نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت واینکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود واگر اعتراضی راکه برمحمد داشته بودند باوی‌گفته بودند،چنان می‌کردکه به‌کاری که کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضـور داشتند همگی فغان‌کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن‌اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتند که اگر بدین کار وادارشوند هم پیمان می‌شوند که از اوجدایی‌گیرند وکسی راکه ابن‌اوس را برآنها تحمیل کند خلع کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این گفته‌ها به نزدسلیمان بازگشت که وی را با سخنانی جز این، سوی آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد وگفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می‌کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویندکه سلیمان پیوسته ابن اوس واوبـاش ودیـگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری‌آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنـگ نیست و بـه‌هرکاری‌که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن کرد و بسیارگفت، دربـارهٔ وی اغراق‌گفت تاآنجاکه می‌گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می‌کردم که ازابن‌ـ اوس‌آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود وبدوبگویدکه‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهدکه راهی برای بازگشت وی به مدینةالسلام وعهده‌کردن چیزی ازکارهای سلیمان‌که به‌عهدۀوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبـرکنار دجله در رقـهٔ‌بردان جای‌گرفت وچندروزی آنجابود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم آمدند، آنگاه برفت

ودر نهروان‌جای گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بود که ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه کرده بود واز آنچه بروی رفته‌بود شکوه کرده بود. اما چیزی از آنـس گونه که می‌خواسته بود به نزدآنهانیافته بود. محمدبن‌عیسی که برای انجام کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود وکـار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیر آشفته بود.

وقتی آذوقه از ابن‌اوس و یاران وی ببـرید با مردم دهـکده‌ها و رهگذران بدرفتاری آغاز کردند وتاخت وغارت بسیار کردند و او بـرفت تا در نهـروان جای گرفت.

از یکی از کسانی که به‌آهنگ غارت کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودنـد آورده‌اند که وی از معاد سخن‌آورده بود و آنـها را از خـدا ترسانیده بودکـه به پاسخ وی گفته بودند اگر غـارت و کشتار در مـدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانـه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان کرد.

ابن‌اوس از آن پس که آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادار کرد، از آنجا آذوقه در کشتیها بار کرد وبرنهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بود که خبر یافت که ابن‌اوس به‌نهروان آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد از آنرو که پدرش در روز نـبرد (بغداد) حضـور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت که ازتوابع زابـها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اند که نمایندهٔوی از آن‌پس که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزارو پانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرار آمده بود.

ابن‌اوس همچنان آنجا ببود: به کش وواکش و گرفتن ورها کردن و سختـی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینةالسلام تا وقتی که نامهٔعاملی بدورسیددوماه وبیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اند که پدر وی املاکی را از آن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس و لوازم آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کندکه راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این رابه‌بایکباك گفت‌ومشورت دادکه ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك کند. بایکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی،نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانفروش،با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف‌آن مقیم بودکه مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود،از در حلوان تابه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك‌آن.

در این سال مهتدی بگفت تاکنیزکان‌آوازه خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون‌کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان‌کنند- قبیحه ازآن پیش‌که بر پسرش آن رودکه رفت، در این‌باب دستوری داده بود- ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیهوده‌گری‌ها را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهند.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در همه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان‌که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه بازآمد.

(سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد و به منزلها و وطن‌های[1] خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت نیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می‌رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

1ـ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم با مفلح سخن می کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی با وی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به‌سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاک شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل درآورده بود خبر یافتند. از این‌رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و طبرستان را به‌حسن بن زید وا گذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنها باز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی خراج سال دویست و پنجاه و ششم را حواله داد به‌روز یکشنبه، هلال رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم، و چنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه مقدار پانصد هزار درم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند و گفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان به سامرا بازمی‌روند از آنرو که پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو و یارانت از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر و فراوانتر دارید. اگر رأی

تو باشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش و ثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش بر اموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که ما را بگذارد و از نزد ما برود، پس چرا خراج سالی را که هنوز کشت آن را آغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست و پنجاه و پنجم نیز که امیر خراج آنرا گرفته در صحراهاست و اگر امیر از نزد ما برود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی از آنچه گفتند و از او خواستند اعتنا نکرد. خبر بازگشت وی به مهتدی رسید و در این باب نامه‌های بسیار بدو نوشت که اثری نکرد. چون خبر یافت که موسی از ری بازگشته و نامه‌ها کاری نساخته، دو کس از بنی‌هاشم را روان کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی بن اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت و کمی مال در آنجا و خطر از دست رفتن جاهایی که پشت سر می‌نهادند و تسلط طالبیان بر آن و توسعهٔ نفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دو مرد هاشمی با جمعی از وابستگان با این پیام حرکت کردند. موسی و یارانش میامدند، صالح بن وصیف بازگشت وی را به نزد مهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان و مخالفت منسوب می‌داشت و در بیشتر موارد آن تفرینش می‌کرد و به نزد خدای از کار وی بیزاری می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی از آنجا حرکت کرده بود مهتدی دو دست خویش را به طرف آسمان برداشت و از آن پس که ستایش خدا گفت و ثنای او کرد گفت: «خدایا به نزد تو از کار موسی بن بغا بیزاری

می‌کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر اوتمام کرده‌ام. خدایامکاری باهر که را که بامسلمانان مکاری می‌کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان درآنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش سرازیر شد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می‌گفته بود حضور داشته بود آورده‌اند که سلیمان بن وهب نیز آنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری، آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر توانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی گوید: دومرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اما کاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیک بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند. اگر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست و آنچه رافرستادگان دیده‌بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند، موسی نیزگروهی را همراه فرستادگان روان کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی
کنجور از علی بن حسین

در این سال کنجور از علی بن حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بود که علی بن حسین کس براو گماشت وبه زندانش کرد وچون علی بن-

حسین می‌خواست با یعقوب بن لیث نبرد کند اورا از زنـدان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. وچون کسان ازعلی بن حسین‌هزیمت شدند کنجور به‌ناحیهٔ‌اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس از آن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودر آن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بـد رفتاری کرد، پس از آن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی که بـدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامـه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباك به اردوگاه‌موسی پیوست وموسی دو روز آنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مـادر بود دربارهٔ کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفت که وابستگان مقـیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌داد کـه او را بند نهد وبـه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان ایـن بود که گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم‌هرچه‌راامیرمؤمنان‌دربارهٔ کنجوروغیر کجور دستور دهد، عمل‌می‌کنیم.»

قیام نخستین علوی‌دربصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به‌پاخاست کـه می‌گفت علی است پسر محمد از اعقـاب علی‌بن‌ابیطالب وزنـگیانی راکـه شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهم‌آورد سپـس از دجـله‌گذشت و در دیناری جـای گرفت.

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن از کار علوی‌وسببی که وی را به قیام در بصره واداشت

نام و نسب وی چنانکه گفته‌اند، علی بن محمد بن عبدالرحیم بود و نسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی بن رجب بود از بنی اسد بن خزیمه، از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی آورده‌اند که می گفته بود: «جدم محمد بن حکیم از جمله کسانی بود که با زید بن علی بن حسین بر ضد هشام بن عبدالملك قیام کرده بود و چون زید کشته شد، گریخت و به ری پیوست و به ورزنین پناه برد و آنجا بماند.» می گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بود که زادگاهش به طالقان بوده بود و به‌عراق آمده بود و آنجا بمانده بود و یك کنیز سندی خریده بود و محمد، پدر وی، را از او آورده بود و او علی پسر این محمد است. که از مدتها پیش به‌گروهی از آل منتصر، از جمله غانم شطرنجی و سعید صغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود و معاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش آنها را به‌بخشندگی وامی‌داشت.

پس از آن چنانکه گفته‌اند به سال دویست و چهل و نهم از سامرا به‌بحرین رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمد بن فضل بن حسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب است و در هجر مردم را به اطاعت خویش خواند که جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند و به سبب وی میان جمعی که پیرو شده بودند و آنها که نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بود که جمعی از میانه کشته شده بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت و به طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس و میان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجا برای وی خراج می‌گرفتند و حکمش میان آنها نافذ بود که به سبب وی با کسان سلطان نبرد کردند و بسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند و از نزد آنها سوی صحرا رفت و وقتی سوی صحرا میرفت جمعی از مردم بحرین نیز با وی بودند، از جمله یکی پیمانه‌گر[1] از مردم احسا به نام یحیی پسر محمد ازرق، معروف به بحرانی، وابستهٔ بنی‌دارم، و یحیی بن ابی‌ثعلب که بازرگانی بود از مردم هجر. و یکی از وابستگان بنی‌حنظله که سیاهی بود به نام سلیمان پسر جامع که سردار سپاه وی بود. پس از آن در صحرا از قبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی آورده‌اند که می‌گفته بود: «در آن ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های امامتم به من داده شد که بر مردم آشکار شد، از جمله، چنانکه از وی آورده‌اند، این بود که گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القا شد که آنرا به خاطر نداشتم و در یک ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان و کهف و صاد.»

و نیز گفته بود: « از جمله این بود که خویشتن را بر بسترم افکندم و بنا کردم دربارهٔ محلی که باید م رفت اندیشه می‌کردم که صحرا نامناسب بود و از نافرمانی مردمش به تنگ آمده بودم. در آن وقت ابری بر من سایه افکند و برق زد و بغرید و صدای غرش آن به گوشم رسید که از آن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، و به یارانم که اطراف من بودند، گفتم که به صدای این رعد دستور یافته‌ام که سوی بصره شوم.»

گویند: وقتی به صحرا رفت مردم آنجا را به این توهم انداخت که وی ابوالحسین یحیی بن عمر است که در ناحیهٔ کوفه کشته شده بود و گروهی از آنها، از این فریب خوردند و جمعی بسیار از آنها در آنجا فراهم آمدند که با آنها به محلی از بحرین هجوم برد به نام ردم و در میانشان نبردی بزرگ افتاد، که به ضرر وی و یاران وی بود و در آنجا بسیار کس

1) کلمهٔ متن: کیال

از آنها کشته شد و عربان از او نفرت کردند و کراهت آوردند و از مصاحبتش دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودر آنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، از آن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم‌بود که‌در آن وقت‌محمدبن‌رجاء حضاری درآنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دوگروه بدومتمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدناتی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اما کسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند وبه هیچیك از آنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که‌آنها را بگرفت وبداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه خویش رفت که‌آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبریش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمار که کار هور را به عهده داشت از کارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن‌ابی‌عون خلاصی‌یافتند. پس‌از آن سوی مدینةالسلام شد وسالی آنجابماندودر آنجا به‌احمدبن عیسی انتساب‌گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینةالسلام نشانه‌ها براونمودار شد و آنچه را در ضمیر یارانش بود و آنچه را هر کدامشان می کردند بدانست ودر آنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔ آن حقیقت کار خویش را بداند ومکتوبی‌دید که‌برای‌وی‌بردیواری‌نوشته می‌شد که آن‌را می‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینةالسلام گروهی را متمایل خویش‌کرد، از جمله جعفربن‌محمد صوحانی که به زیدبن‌صوحان انتساب داشت، ومحمدبن‌قاسم و دوغلام یحیی بن‌عبدالرحمان خاقانی،مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام‌کرد وکنیهٔ ابواحمد داد ورفیق‌راجعفر نام کرد وکنیهٔابوالفضل داد.

علوی همهٔ آن سال را در مدینةالسلام ببود تا وقتی که محمدبن‌رجاء از بصره معزول شد و از آنجا برفت که‌سران فتنه که از بلالیان وسعدیان بودند بپاخاستند و زندانها راگشودند وهر که را در آن بود رها کردند وکسان وی‌جزودیگران خلاصی یافتند.

وقتی‌ازخلاصی کسان‌خویش خبریافت‌سوی بصره‌رفت. بازگشت‌وی‌به‌بصره به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود. علی‌بن‌ابان نیزباوی‌بود که هنگام‌اقامت‌مدینةالسلام‌به وی‌پیوسته‌بود، بایحیی‌بن‌محمد ومحمدبن سلم‌وسلیمان‌بن‌جامع‌ومشرق ورفیق‌دوغلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان. یکی‌ازسپاهیان نیزبااین‌شش کس‌بود که کنیهٔ‌ابویعقوب‌داشت و بعدهالقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تابه برنخل رسیدندوآنجادرقصری

جای گرفتند، به نام قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. این منجم که فرزندان موسی ابن منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این عنوان بخوانند و آنجا بماند.

از ریحان بن صالح (وی از غلامان شوره‌چی[1] بود و نخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی درآمد) آورده‌اند که گفته بود: «من بر غلامان مولایم گماشته بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم و میانشان بخش می کردم، برای آنها آرد بردم چنانکه می‌برده بودم. به علوی گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مرا گرفتند و به نزد وی بردند و به من گفتند وی را سلام امارت گویم. چنین کردم، مرا از محلی که از آنجا می آمدم پرسید. گفتم: از بصره می آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ما شنیدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «او را نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان و سعدیان؟»

گفتم: «از آنها نیز خبر ندارم.»

خبر غلامان شوره‌چی را از من پرسید که به هر کدامشان چه مقدار آرد و سویق و خرما داده می‌شود و از آزادگان و بردگانی که در شوره کار می کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هر کس از غلامان که توانستی حیله کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی کند که به نزد وی می‌برم و با من نیکی کند، گفت سوگند یاد کنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم و به نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رها کرد و آردی را که

1 ـ کلمهٔ متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن سالم را که از غلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی حریر باسرخ وسبز نوشت که: «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعدا علیه حقا فی التورات والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلك هو الفوز العظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست، درراه خدا کارزار کنند، بکشند وکشته شوند. وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق است وکیست که به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش که انجام داده اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[1]. نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس از آن، سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان، بپاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره چیان، به نام عطار، به او رسیدند که سوی کارخویش می رفتند. گفت آنها را بگیرند، که گرفتندشان وبازوی نمایندهشان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه بـه محلی رفت کـه سناءی در آنجا کار می کرد وپانصد غلام از آن وی راگرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نمایندهشان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری بودندبه نام نهرمکاثر.

پس از آن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام از آن وی رابگرفت که زریق وابوالخنجر از آن جمله بودند.

۱ــ سورهٔ توبه (۹) آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل ابن‌عطاء رفت و طریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی وراشد قرماطی را گرفت، هشتاد غلام را نیز با آنها گرفت. آنگاه به محل اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

در آنروز پیوسته چنین کرد تا کسان بسیار از غلامان شوره‌چـی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به‌یکجا کرد و میانشان به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان دادکه سردارشان کند وسرشان کند ومالك اموال کند و قسمهای سخت یاد کرد که با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماندکه با آنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می‌کرده‌اید که آنها را ضعیف یافته‌اید ومقهورشان کرده‌اید وبا آنها کاری کرده‌اید که خدای آنرا برشما حرام کرده،و به کار بیش از طاقتشان واداشان کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن کردند وچنان دیدم که آزادتان کنم.»

گفتند: «این غلامان گریزپا هستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا مـی گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند، آنگاه هرگروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك از آنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان کردکه سوی بصره رفتند. یکی از آنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبورکرد وشوره‌چیان را خبردار کردکه غلامان خویش را حفظ کنندکه پانزده‌هزار غلام در آنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چند کشتی کودبررا دید،که در وقت مد وارد می‌شدکه آن را پیش آورد وبر آن نشست‌ یارانش نیز برنشستند وازدجیل گذشتند وبه نهرمیمون رسیدند، وارد مسجدی‌شدکه‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود و سپاهیان بر او فراهم می‌شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان یاران خویش ندا داد که برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. بارزینی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی‌ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیلهٔ وی از آن وضع نجاتشان داده که می‌خواهد منزلتشان را بالا برد و مالک بندگان و مالها و منزلها کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد.

و چون نماز و سخنرانی خویش را بسر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آن را به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بور کرد. در آنجا گروهی از یاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و یارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیهٔ ابوصالح داشت، معروف به قصیر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعدهٔ نکو داد.

وقتی زنگیانی که بر او فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدو پیوسته می‌شود.» بقولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان دریان که سوی شوره‌زار قندل رفت.

و چنان بود که ابن ابی‌عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی

---

۱ ــ تعبیر متن: السوق الشارع.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن‌روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی وشمشیرعلی بن‌ابان وشمشیرمحمد بن‌سلم.

مابین نیمروز وپسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز گردد. علی‌بن‌ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به‌او رسیدند. علی‌بن‌ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یاقصد ما دارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بود که آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ«سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان‌بن‌صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را کـه به دست داشت بسروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزار کس‌بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند،هرکه‌ازآنها کشته‌شد کشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنندکه زدنـد، وسرها رابـر استرانی کـه از شوره‌چیان گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تابه قادسیه رسید وایـن به‌وقـت مغرب بود. وابستهٔ یکـی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را بما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون بازگشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سرهایی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی راگفت که اذان گوید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام جبی. از گذاری که به او نمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامدند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته‌های ضیافت نهند که آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی از مردم جبی اسبی تیره رنگ بدو هدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد و برگ خرما بر آن بست و برنشست و برفت تا به نزد نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن سلیمان فرود آمد که دربازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته بودند به نزد وی آوردند. دربارهٔ نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به زبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از او پرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستور داد گردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرشد. علوی کس با وی فرستاد که دویست دینار و پنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی آورد و این نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس از زیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سرخموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمان داد، رفیق بر استری می نشست که بار بر آن می بردند.

یکی از سپاهان خانهٔ یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آنرا غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوال و مشك و سپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس و حمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان بن صالح و ابو صالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم تلاقی کردند و هزیمتشان کردند و یك زورق گرفتند با مقداری سلاح، و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد بازگشت و خبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمك نکنند و از او نهسان نسدارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آنروز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از یاران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. یك زورق غرق شد و ملاحش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شیره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه ای دید که به نام جبل—

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست ویاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

از شبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتاز علوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین بخویشتن درامانی وهرکجا روی کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یاد کرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌را پاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنها برگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم‌بن‌جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی آمد که‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخواند وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مذار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان[1] ومیان روذان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای که در انتظار تواند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهد

۱ــ آبادان.

که بعضیشان گریختند وباقیمانده آشفته شدند.محمدبن سلم بـه‌نزد علوی آمـد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی‌بگفت.

پس دستورداد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید کـه هیچیك از آنها را بەصاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یاد کرد وگفت: «جمعی از شما بەدورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردیـدمـرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان وکسان دیگر کـه بەعربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت کـه برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکـه بەخاطرخدای خشم آورده وقیام کرده وهم ازاینرو که مردم‌را درکاردین قرین تباهی دیده،گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم وبه‌دست خویش باشما انبازی می‌کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی‌کنم.» که خشنود شدند ودعای وی گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که بەصدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد وسوی سیب‌باز گشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبود که قلمرو وی را تباه کنی که وی درواسط با توچنان کرد که‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام . بەیارانت بگو راه مرا بگشایند تـا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب که بەنام جربان شهره‌بـود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مـردم جعفریه مگر نمی‌دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده‌اید که با ما پیکار نکنید وکسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید و هر وقت کسی از ما بر شما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره و فریاد آنها برخاست و وی را با سنگ و تیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیک به سیصد پایهٔ چوبین آنجا بود. گفت آنرا بگیرند. که گرفتند و آنرا به همدیگر پیوستند چنانکه چون کلکها[۱] شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن برفتند تا به آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها پشنا گذشت. پس از آن پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع از ساحل نهر کناره گرفته بودند که شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از ایشان کشته شد. اسیرانی از آنها را به نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد و آزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده بودند و آنهارا پس آورد و ندا داد که هر که چیزی از این دهکده غارت کند یا کسی را از آنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه از غرب سیب به طرف شرق عبور کرد و سران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به مقدار یك تیررس از آن دهکده گذشت، از پشت سر خویش از دل شهر صدای: مرد شنید. زنگیان بازگشتند رمیس و حمیری و یار ابن ابی‌عون را دیدند که وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را روی آنها افکندند و چهار زورق با ملاحان و جنگاورانش از آنها گرفتند و زورقها را با سرنشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند و از آنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس و یار ابن ابی‌عون، آنهارا رها نکردند تا به حرکت سوی وی واداشتند و مردم دهکده نیز رمیس را ترغیب کردند و برای وی و یار ابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیز برای پس گرفتن غلامان خویش، برای هر غلام پنج دینار تعهد کردند. دربارهٔ غلام معروف به نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱ـ کلمهٔ متن: الشاشات، جمع شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای آن نیافتم و به تخمین کلمهٔ کلك را معادل آن آوردم. (م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا بر کنار نهر ابوالاسد آویختند.»

وچون خبر آنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی به‌نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یادکرد که برای امان گرفتن سوی وی، آمده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بار کرد وبگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه‌برفت تا به‌نهرفریدرسید وازآنجا به‌نهری رسید که‌به‌نام‌حسن‌بن‌محمد- قاضی شهره بود وبندی بر آن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسیدبه‌نام قثا، و بیرون دهکده‌ای که برکنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام ماندویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به گفتهٔ خویش به سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبرد کند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می‌گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می‌آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می- گرفت،درآن وقت نبیذ را برهیچیك از یاران خسویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب، آخرشب، یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان، با عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دیبلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اند که وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهربودند و زورق ها دردل نهر بود وقوم دیبلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونیح‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند، سپس بازگشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبرد کند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس کردندبه آنهاهجوم بردند وبیست ودو کس ازایشان را اسیر گرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابر کنار رودبکشتندوباسرهاواسیران‌به نزدعلوی باز گشتند که پس‌از گفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروز آنجاببودوصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمد که دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسد که از آن گذرمی کند ونیز خبرداد که قوم آهنگ آن دارند که باهمه جمع خویش به‌نبرد وی باز آیند.

پس با آن مردبرخاست که وی را به‌محلی برد که مقدار یك میل از محمدیه دوربود که پیش روی او درنهربرفت وکسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

(۱و۲) ــ کلمهٔ متن: الجریبیات والمجونحات، جمع جریبی ومجونح که ظاهراً مرکب‌های آبی نهریها بوده وکلمه معادل آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد.

وقتی به‌شرق نهرسید سوی نهرمیمون بازگشت تا به‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد ویکفت تاسرهارا نصب کردند و آنروز را ببود، سپاه رئیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند.علوی پیشتازی فرستادکه بازگشت وخبرآورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند ، همانـدم یکهزار کس را فرستاد که درشوره زاری که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کرد که‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند. به‌رئیس نیزنوشت ویادآوری کرد کـه درمیب برای وی قسم یادکرد که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به او برساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش دادکه نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوردزاری که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بودکه وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم گفت با گروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند ، کـه بازگشت وخبرآوردکه گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می‌کنند.

پس اوغلامان را بانگ زد ودستورشان دادکه آن دودهکده‌را غارت کنندکه مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربودکه اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتندکه بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بودکـه دری را به‌روی آنها مسدودکرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ــ کلمتین: المتوحه.

وابستهٔ‌هاشمیان را که یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزند که چنان کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیاررفت. به‌هنگام مغرب یکی ازیاران شش‌گانهٔ وی‌بیامد وخبرداد که‌یارانش به‌شرابهاونبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. درآنروز نبیذرا بریاران خویش حرام کرد و گفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می‌کنید. نوشیدن نبیذ وسرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبرداد که یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ابان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدند کسان به‌علی‌بن ابان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا درکشتیها بودند که تیر می‌انداختند که برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانید که سیاهان‌واردآن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رها کرد وآنرا حرکت نداد که گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویاران ابن ابی‌عون نیزشتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تا کشتیهایی را که قوم دبیلا درآن بودند خالی کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دبیلا را یافت وخواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و با کاردی که همراه داشت براو افتاد وضربتی به‌ساق دستش‌زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیزبه‌پایش‌زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقویه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد وموبش‌را گرفت وسرش را ببرید و بنزد سالار زنگیان بردکه بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و به یحیی‌بن محمد دستورداد تا اورا سردار صدکس ازسپاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به‌مهلبی که مقابل قیاران است. سپاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودند بازگشتند. یك زورق گرفته بودند که دو ملاح در آن بود. ازآنها خبرپرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارها کردند که آنرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتند که :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین‌کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دیبلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی‌به‌آنهاوعده داده‌بودکه پیرو وی شدند.» دربارهٔ کشتیهایی که‌در افقش متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروز آنرا رها کرده و گریخته.»

پس بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسپاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را درآن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس ازآن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی‌کردن درآن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم‌که چندان بزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی با یاران سلطان نبردی بود در سوق الریان با یکی از ترکان که کنیهٔ ابوهلال داشت.

از یکی از سرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اند که این مرد ترك در آن بازار به آنها رسید و نزدیك چهارهزار کس یا بیشتر با وی بود. برمقدمهٔ وی گروهی بودند که جامه‌های مشخص داشتند وعلمها و طبلها. سیاهان به‌سختی به آنها حمله بردند. یکی از سیاهان علمدار قوم را بینداخت و با دو چوبی که به‌دست داشت به‌او ضربت زد که از پای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. از یاران ابوهلال نزدیك به‌هزار و پانصد کس کشته شد. یکی از سیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان و فراریان حایل شد و چون صبح شد دستور داد تعقیبشان کنند که چنین کردند و اسیراتی بیاوردند یا سرهایی که همه اسیران را بکشت.

از پس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغاز کار در این باب چنانکه از یکی از سرداران سالار زنگیان به‌نام ریحان آورده‌اند چنان بود که می‌گفته بود در یکی از شبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمرو بن مسعده عوعو سگی را شنید و بگفت تا جایی را که عوعو از آن می‌آمد بشناسند. برای این کار یکی از یاران خویش را فرستاد که بازآمد وخبرداد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرار شد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند و گفت: «به‌محل این سگ عوعوکن برو که او به‌سبب کسی که دیده عوعو می‌کند.» برفتم و سگ را دیدم که‌روی بند بود و چیزی ندیدم. بالا رفتم، در پله‌هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به‌عربی فصیح سخن‌می‌کنم بامن سخن کرد و گفت: «من سیرانم، پسر عفوالله از شیعیان یارشما که در بصره‌اند نامه‌هایی برای وی آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی از کسانی بود که در ایام اقامت سالار زنگیان در بصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌را که باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی که با وی بودند از او پرسش کرد که گفت: «زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم آورده وسرآن دارد که همراه آنها دربیان باتو تلاقی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعوت کرده‌اند که ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیا کرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رود که می‌باید آنجا بماند. سپس به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وبا آنها سخن همی‌کرد تا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداداتی بیان رسید گروهی بدورسیدند که آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال کارشما این‌است که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا با گروهی از یاران خویش به‌حجر فرستاد که کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم، درآنجا هزارونهصد کشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان باآن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدند کشتی‌هارا رها کردند وغارت‌شده وبرهنه عبور کردند وبه‌طرف جوبك رفتند. ما کشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند وبنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودند که می‌خواسته بودنـد از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن کرد وآنها همه گفتار وی راتصدیق‌ـ کردن گرفتند و گفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت کـه آنهارا به کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان داد که کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی کـه از آنها دربـارهٔ وی پرسش می کند کوچك نکنند. فرشی‌را که همراه داشتند به‌اوعرضه کردند که آن را بافرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مـال یا کالای سلطان چیزی همراه نـدارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضار کرد وآنمرد قسم‌یاد کرد که ازیاران سلطان نیست وکسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌دارد که می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب کشتی‌ای‌را که وی درآن‌بوده بودحاضر کردند ودربارهٔ وی‌قسم‌یاد کرد که باخوردنی‌ها تجارت می کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیزرها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدند که مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویاراتش باآنها سخن کردند، حسین صیدنانی که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

1ــ کلمهٔمتن.

ازچهار کس بود که درمسجد عباد بپاخاسته بودند درمیان آنها بود که آنروز بهوی پیوست،بدو گفت:«چرا چندین مدت ازمن‌بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم وچون این سپاه برون‌شد،جزو آن‌شدم.»

گفت: «مرا ازاین‌سپاه خبرده که کیانند وشمارهٔ‌مراهان آن چند است؟»

گفت: «درحضورمن ازغلامان یکهزارودویست جنگاوربرون‌شدند.ازیاران زینبی، هزار کس، وازبلالیان وسعدیان نزدیك دوهزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به‌ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگررا لعن گفتند و غلامان محمدبن ابی‌عون‌را دشنام‌گفتند. آنهارا درساحل عثمان به‌جا نهادم وپندارم فرداصبحگاه به‌نزد تومی‌رسند.»

گفت: «وقتی به‌نزد مارسیدند می‌خواهند چه کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را ازسنداذان بیان بیارند امایادگان ازدوسمت نهرسوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که‌خبربگیرد، پیری ناتوان وبیماررا برگزید که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی بباز نگشت وچون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصدکس ، یحیی‌بن محمد را نیز به‌سنداذان فرستاد وبه‌او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد وبه‌اوخبرداد که آن قوم به‌گروهی انبوه سوی وی روانند و از دوسوی نهرمی‌آیند.دربارهٔمد پرسید، گفتند: «هنوزآغازنشده.»

گفت: «هنوزسوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمدبن سلم وعلی‌بن ابان را بگفت که برای مقابلهٔ آنها درنخلستان بنشینند. خود وی برکوهی مشرف برآنها بنشست . چیزی نگذشت که علمها و مردان نمودار شدند و به‌زمین منسوب به ابوالعلای بلخی رسیدند که پیوسته به دیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تادیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد واورا کشت. به غلامی رسید به نام دینار که به ازسیاهان بود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیاتشان رسانیدند و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ریحان گوید: «محمدبن مسلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و اوخویشتن را درگل انداخت؛ یکی اززنگیان بدو رسید وسرش را برید.

اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی را بهخویشتن منسوب میداشت، دربارهٔ آنروز سخن میکرد ومیگفت: «اول کسی که بهمقابلهٔ من آمد بشرقیسی بود که ضربتی بهمن زد، من نیزضربتی به اوزدم، ضربت وی بهسپر من رسید وضربت من بهسینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبهمن پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی که به دست داشت بهدوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا بهنزد سالار زنگیان بردم.»

محمدبن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان میگفت که علی سر ابوالکباش وسربشرقیسی را بهنزد وی آورده بود.

گوید: من آنها را نمیشناختم، بهمن گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشتهشدن آنهارا بدیدند هزیمت شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آوردهاند گوید: کسان هزیمت شدند وبههرسوی رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر بهجزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به‌او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند وکشتیهایکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌ازکشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی‌بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهررووان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك هزارکس ازمغربیان که حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌راکشتند وسلاحشان‌رابه‌تصرف‌آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدند که برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام است چرا اورا زنده گذاشته‌ای؟» پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌رابیود. وقتی صبح‌شد پیشتازی به‌کناردجله فرستاد، پیشتاز بازآمد وبه‌اوخبرداد که آنجا دوکشتی هست که به‌جزیره چسبیده.

درآنوقت جزیره بردهانه قندل بود. بعد ازپسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستاد که خبربگیرد. به‌هنگام‌مغرب دایی پسربزرگ وی، موسوم به‌ابوالعباس،بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی‌بود به‌نام عمران که شوهر مادرابوالعباس‌بود. پس یاران‌خویش را به‌صف‌کرد وآنهارا پیش خواند. عمران پیام ابن ابی‌العون را به‌اورسانید که از اومی‌خواست ازبیان بگذرد وازقلمرووی دورشود که کشتی‌ها را ازراه وی برکنار کرده است.

پس سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی‌راکه ازجبی می‌آمد وبیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجررفتند ودرسلبان دویست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد درآن‌بود که همه‌را گرفتند، درکشتیها مقداری جامه یافت باچند مرغک‌ابی‌ده زنگی نیزدرآن‌بود. به‌وقت‌مغرب‌کسان را دستورداد که برکشتیهابنشینند وقتی مدآمد، و این به‌وقت مغرب‌بود، ازمقابل دهانهٔ قندل عبورکرد.یارانش نیز عبورکردند. باد سخت شد و ابودلف نام ازیارانش‌که با کشتی های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد وگفت‌که باد اورا به حسك عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی وکشتیهای آردکرده‌بودند که آنهارا پس رانده بود. پنجاه کس ازسپاهان نیزبه‌نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها وسپاهان به نزد وی آمدند، برفت ووارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد ازآن معلی پسر ایوب که‌آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده‌کرد که سیصد‌کس اززنگیان را آنجا یافتند وبه‌نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی‌بن ایوب را نیزیافتند که مالی از او خواست،گفت:«سوی برسان عبور می‌کنم واین مال‌را به‌نزد تومی‌آورم.» پس‌اورا آزادکرد که برفت اماسوی وی بازنگشت وچون دیرکرد بگفت تادهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اند گوید: آنروز سالارزنگیان را دیدم که با

ما به‌غارت بود، دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد كه قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست من بود و او جبه را كشیدن گرفت كه آنرا به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید كه بر كنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی كه درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات كردند كه پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان كه نزدیك دویست كس بودند كشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهربرفتند تابه‌متذران رسیدند. یارانش وارد دهكده شدند وآنرا غارت كردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند كه‌بنزد وی آوردند كه آنهارا میان سرداران خویش پخش كرد، آنگاه باتنهای قندل رفت وكشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی كرد كه سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت-این‌نهربه دبا می‌رسید- ودرشوره‌زاری كه آنجا بود اقامت گرفت.

ازیكی ازیاران وی آورده‌اند كه گفته بود: «دراینجا سرداران معین كرد.» وانكار كرده‌بود كه پیش ازاین‌سرداری معین كرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراكنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم كلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفرمریدی، وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند كه بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش كرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای توهمی‌آوردم كه سیاهان مرا بدیدند وبنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند كه اگرتعهدكنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد كرد. خرمافروش نیزتعهد كرد كه به‌كارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رها كرد وكس فرستاد كه اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماند كه نیامد. به‌روزپنجم روان شد، كشتیهایی‌را كه باوی‌بود درنهرها كرد وبراسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهرامیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بـود و باآنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌ازبدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند.محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستاد که باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد وگفت: «چه‌شود اگرباآنها سخن کنی؟»

اما وی را ملامت کرد و گفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسیاهان باآنها نبرد کنند. سیاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندوآن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند وگاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطیری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسیـد کـه مقـابل فیـاض بـود. شهـاب بن ابـی‌العـاص عنتـری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودنـد. باوی نبرد کردند. شهاب بانتی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یـاران سالار زنگیان ششصد غـلام ازآن شورمچیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند وگماشتگانشان راکشتند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تـا بـه‌قصری رسید به‌نـام جـوهری برکنار شوره‌زاری بـه‌نـام بـرامکـه که شب را درآنجا به‌سربرد وچـون صبح‌شد روان شد وبـه‌شوره‌زاری رسید کـه به‌نهرمعروق به‌دیناری‌پیوسته‌است‌ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

---

۱) کلمهٔ متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنگ که در غالب متون تیامده وآنجا که‌آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنگ‌شهری است نزدیک ماوراءالنهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد یا افزایش الف که بقرینه سیاق‌مسیل، یا بستر رودی خشک بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت که دررفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را درآنجا به‌سربرد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشورِدزاری که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهی ازسیاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح برگیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبور کنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی یانزدیک به‌سه‌هزارکس عبورکرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد و به‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمک بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح برگیرید زدند که ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتند که از جانب دهکده‌ای که به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اند که گفته بود: «من جزوکسانی بودم که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم بسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بود که به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی رفت وچون دید که‌در تعقیب او مصر است خودی را که به‌سر داشت به‌طرف فیروز پرتاب کرد که‌بازنگشت. پس سپر خویش را به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود بازگشت وآنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث را بافضل‌بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح سینه پوش آهنین نداشت یک سینه‌بند حریر زرد داشت. آنروزپیکار کرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس سوی نهرحرب رفت و درآن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروزرا از آن پیش که به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیر نخلی که کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم، نامه‌هایی‌را که همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، ازمردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید، گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابوالليث کنیه‌دارم، از مردم اصبهانم، بنزد تو آمده‌ام که به‌همراهیت راغبم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

همانندم علی بن ابان به‌نزد وی آمد و سر یکی از بلالیان را که به‌نام ابواللیث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت: «کسی که ابواللیث قواریری را کشته بود وصیف بود که به‌نام زهری شهره بود. ابواللیث از معاریف بلالیان بود. سر عبدان کسبی را نیز آورد که میان بلالیان شهرتی داشته‌بود، با سر گروهی از آنها. سالار زنگیان خبر از او پرسید، بدو خبرداد که میان کسانی که باوی پیکار می کردند، هیچکس از این دو، یعنی ابواللیث و عبدان، درکار نبرد کوشاتر نبود و او هزیمتشان کرد تا آنهارا در نهر نافذ افکند، کشتی‌ای نیز داشتند که آنرا غرق کرد.

گوید: پس از آن محمدبن سام آمد که یکی از بلالیان باوی بود، به اسیری، که شبل وی‌را اسیر کرده بود، به‌نام محمد ازرق قواریری ، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیر را پیش خواند ودرباره سالاران این دوسپاه ازاو پرسش کرد که بدو گفت: «آنها که درریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی بود. اما آنها که در مجاور نهرحرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بود که پشت سر آنها بود به‌صحرا. از شمارشان ازوی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم امادانم که شمارشان بسیار است.»

پس محمد قواریری را رها کرد واورا به‌شبل پیوسته کرد. پس از آن برفت تا به‌شوره‌زار جعفر به‌رسید وشب‌را میان کشتگان بماند. وچون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد وگفت که مبادا کسی از آنها وارد بصره شود، پس‌از آن روان شد.

ازجمله یاران وی انکلویه وزریق وابوالخنجر ـ که هنوز سردار نشده بود ـ وسلیم ووصیف کوفی شتاب آوردند وبه‌نهر معروف به‌شاذانی رسیدند. مردم بصره به‌طرف آنها آمدند وبرآنها فزونی گرفتند. خبر به‌سالار زنگیان رسید که محمدبن ـ سلم وعلی‌بن‌ابان‌ومشرق،غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز باآنها به‌راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان درآن بودند نیز باوی بود و برفت تا

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی رفتم، سنگی به‌من زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر از من پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد و بامن بیامد تا نزدیک نهر سابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران ما برو و بگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌او گفتم: «از اینجا دور شو که از غلامان بر تو ایمن نیستم.» پس دور شد و من برفتم و دستوری را که داده بود با سرداران بگفتم که بازگشتند. مردم بصره به‌آنها تاختند که هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بود و کسان، در نهرها افتادند، نهر کثیر و نهر شیطان. سالار زنگیان بنا کرد به‌آنها بانگ زد که بازشان گرداند اما باز نمی گشتند. جمعی از یاران وی در نهر کثیر غرق شدند و جمعی از آنها بر ساحل این نهر و در شاذانی کشته شدند. از جمله سرداران وی که آنروز کشته شدند ابوالجون بود، با مبارک بحرانی و عطاء بربر و سلام شامی. غلام ابوشیث و حارث قیسی و سحیل بدو رسیدند و بالای پل رفتند، سوی آنها رفت که از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. در آنروز جبه و عمامه و نعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بود. از پل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی روی پل رفتند که بازگشت و پنج پله بالا رفت و یکی از آنهارا به‌دست خویش کشت، بنا کرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. در آنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی، کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تا به‌معلی رسید و در مغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت: «لختی از آن روز چنان بودم که از یاران خویش دور افتاده بودم، آنها نیز از من دور بودند و بجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پا داشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود و آنرا پشت سر خود می کشیدم و شتاب در رفتن از برداشتن آن بازم می-

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، که ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دو کس ازمردم بصره‌را دیدم که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصرشدند.سوی آنها بازگشتم کـه برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فـراهـم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت و آنجافرودآمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری ازآنها گریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصد کس مانده بود، پس بگفت تادربوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اما کسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بودکه جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرار کرده بود، سی‌غـلام نیز باوی بود، از او پرسیدکـه کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم که برپل نهرحرب چه کسانند وکسی‌را آنجا نیافتم، وچنان بودکه مردم بصره کشتیهایی راکه با وی بـوده بـود غارت کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث وکتابها واصطرلابها که همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگـاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شدکه آن‌شب‌هزارکس‌بازآمده بودند.

ریحان گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌راانکار می کرده بود.

ریحان گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت کرد وتوبیخ کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربری‌پرسش کرد، گفتندکه جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید و موجبات قیام وی را با آنها بگوید.

گوید: محمدبن‌سلم و سلیمان‌بن‌جامع و یحیی‌بن‌محمد برفتند، سلیمان و یحیی درنگ کردند، اما محمدبن‌سلم عبور کرد تا میان مردم بصره جای گرفت و با آنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی یافتند و به‌دورش ریختند واو را بکشتند.

فضل‌بن‌عدی گوید: محمدبن‌سلم به‌طرف مردم بصره عبور کرد که واندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب به‌فضل‌بن‌میمون فراهم بودند نخستین کسی که سوی او رفت و با شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن‌تومنی سعدی پیش‌رفت و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان بازگشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمدبن‌سلم را با یاران خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا نمی‌دانستند بدانستند. به آنها گفت: «شما فردا به جای وی ده‌هزار کس از مردم بصره را می‌کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سفلبتویا فرستاد و دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، واین به روز یکشنبه بود سیزده روز رفته از ذی‌قعده سال دویست و پنجاه و پنجم.

محمدبن‌سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی‌قعده، مردم بصره به مقابلهٔ وی فراهم آمدند و بسیار شدند، از آنرو که به روز شنبه براو چیرگی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می‌رفت، برشدا[1] که برنشستن و نبرد کردن بر آن را نیک می‌دانست. حماد، داوطلبان و تیراندازان و اهل مسجد جامع و کسانی از دستهٔ بلالیان و سعدیان را که بدو پیوسته بودند، فراهم آورد، با دسته‌های دیگر که راغب تماشا بودند، از هاشمیان و قرشیان و دسته‌های دیگر. سه کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که

۱ــ یك‌نوع کشتی که مشخصات آنرا در منابعی که به دسترس داشتم نیافتم. م.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها وکشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان برکناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن‌گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابواللیث اصبهانی را با گروهی فرستادکه در سمت شرقی نهرکمین کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصدآنها کنند، و چون چنین کردند به طرف آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت که آجر فراهم آرندومردان را با آن کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم‌که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جز گروهی اندك با من نبودندکه مصلح از آن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن» پرندگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوز سخن خویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد وشذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهنگشان می‌آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سر کشتیها درآمدند وبه پیادگان وتماشاییان ساحل نهر که پشت بکرده بودندحمله بردندکه گروهی کشته شدندوگروهی به طمع نجات به طرف شط گریختند که دچار شمشیر شدند، هر که ثبات کرد کشته شد وهر که به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که برساحل نهر بودند سوی نهررفتند که غرق شدند و کشته شدند. بیشترآن جمع هلاك شدند وازآنها جزکمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند وفغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بود که کسان یاد کردند و کشتاری راکه درآن رخ داد عظیم شمردند. از جمله مقتولان بنی‌هاشم، جمعی از فرزندان جعفربن‌سلیمان‌بودندباچهل کس ازتیراندازان معروف، با مردم بسیار که شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرهارا برای وی فراهم‌آورده بودند، جمعی ازکسان‌مقتولان به نزد وی رفتندکه سرها را به‌آنها نشان داد وهرکدام را شناختند برگرفتند و باقیماندهٔ سرها راکه‌کس به طلب‌آن نیامده بود در کشتی‌ای نهاد وآنرابرکرد و از راه نهر ام‌حبیب که بحال جزر بود ببرد وآنرا رها کردکه به بصره رسید ودر آبخورگاهی به نام‌آبخورگاه قیار بماندکه‌کسان سوی سرها می‌رفتند و هریك از سرها راکسانش برمی‌گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیروگرفت وترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که‌از پیکار وی بازماندند وخبرحادثه را به سلطان نوشتندکه جعلان‌ترك رابه کمك مردم بصره فرستاد وابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابله رود ویکی از ترکان را به نام جریح، کمك وی کرد.

خبیث می‌گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته‌ایم ودر آنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌بده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راسست شمردو گفت: «از آنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم وبه‌هراسشان‌افکنده‌ایم واز‌جانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تا آنها به‌طلب شما برآیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بودصعب‌العبور، نزدیک‌نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهر بود:نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر) آنجا بماندوبه‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها و آبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می‌کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

در اینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیک محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامرا گماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عباسی بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌درآمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال‌آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد و سردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجور بردند.

گویند: ورود موسی بن بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیر گرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند.احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق باز گردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روز پیش آن‌را به‌ساتکین واگذاشته بود و کسان گمان بردند که اینکار را از آن رو کرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سر آن دارد که به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خصوصی سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خودداری کرد، آنگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانندآنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی راازنشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند وبه‌آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجور کردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بود آورده‌اند که مهتدی را از آنرو گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حیله است تا صالح بن‌وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد واز این بیمناك شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده‌اند که وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصدداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به‌کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به اوپاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاك متوکل قسم که از ما به توبدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یاد کرده گوید: با خویشتن گفتم: «اگر قصد خیرداشت به خاك معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی اورا به خانهٔ یاجوربردند از اوپیمان وقرارگرفتند که صالح را برضد آنها تأیید نکند وبجز آنچه می‌نماید نسبت به‌آنها به خاطر نداشته باشد، واوپیمان کرد واز نوبا وی بیعت کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته‌از محرم. صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادند که برای گفتگوبه نزدآنها حضور یابد و او وعده داد، که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن‌وصیف چه می‌خواهید؟»

گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و اموال وی واموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردرحیر بود، بنزد در یاجور، و چون شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از طلمجور آورده‌اند که گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فراهم آمدیم، دستور داده بود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضران گفت: «برون شو و مردم حاضر را از نظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده‌اند.»

گوید: به نزد وی باز آمد و گفت: «هشتصد کسند که بیشترشان غلامان و وابستگان تواند.» موسی دیر بپذیرفت، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت و دستوری نداد و این آخرین دیدار وی بود.

از یکی آورده‌اند که از بختیشوع شنیده بود که به تعریض صالح، می‌گفته بود: «این سپاه‌خشن را به جنبش آوردیم و به لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می‌بینم که وقتی به قاطول برسد نهان شده‌ایم.» و کار چنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به‌دریاجور آمد، مفلح اورا بدید و با تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی کرد.

سرداران معتبری که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود و طلمجور یار مؤید و محمد پسر ترکش و خموش و نوشری. از دبیران بزرگ نیز ابوصالح، عبدالله‌بن‌محمد یزدادی، بود و عبدالله بن‌منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صالح نهان شده بود. ابوصالح صبحدم به خانهٔ باجور رفت. عبدالله‌بن‌صالح بیامد و با سلیمان‌بن‌وهب وارد خانه شد و به نیکخواهی آنها گفت که حواله‌هایی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می‌خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بود تا کار قرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شد که کارخانهٔ صالح و تفتیش آن را عهده کند. باجور یار موسی برفت و حسن‌بن‌مخلد را از خانهٔ موسی که در آن بداشته بود

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبداللهبن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح بن‌وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب‌آن بودکه مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی‌آن را بـه نزدیك قصر احمرآورده وبه‌کافور گماشتهٔ حرم داده وبدوگفته‌که درآن انـدرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خـواستید‌آنـجا بجویید. نامه را بـه مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتادکه با زن دربارهٔ نامه سخن‌کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

بـه قولی مهتدی این مکتـوب را به دست‌آورد و ندانـست‌کی‌آنرا انداخته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضـور جمـعی از وابستگـان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك وباجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف است.» بدو دستور داد تا نامه‌را بر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرا نهان شده و نهان شدن وی از آن رو بوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس آن باشد که‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مصرف مالهای دبیران سخن آورده بود و گفته بود که حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شماست. آنگاه از کسی که مال به دست‌وی رسیده بود که آنرا پراکنده بود سخن آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار از آن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن آورده بود که‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت وبه‌صلح و آشتی و الفت واتفاق ترغیب کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان کرد که وی جای صالح را می‌داند و او به نزد مهتدی بر آنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس از آن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتند که در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی آورده‌اند که گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم که می‌گفت: «قوم اتفاق کرده‌اند که این‌مرد رنخلع کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویند که برادر بایکباک، وقتی در آن مجلس خبر یافت که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: «شما پسر متوکل را که نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه مـی‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی‌گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خـراسان مـی‌روم و کارتان را در آنجا شهره می‌کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش در آمد، شمشیری آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن کرده بود و بوی خوش زده بود. بگفت تا آنها را به‌نزدوی درآرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌درآمدند که به آنها گفت: «خبر دارم که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانـند متقدمان خـویش نیم، نه مانـند احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمـده‌ام حنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔ آن به دستم باشد با آن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تا کی؟آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوییدآیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به مـن رسیـده؟ ای بایـکباك، می‌دانی که بعضی پیوستگان تو از جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگـر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یا کنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم و اگر اصرار دارید که بر این اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح را بجویید ودل خویش را خنک کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم یاد کن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی اندکی نرم شدند. کس به احضار هاشمیان فرستاد که شبانگاه بیامدند، به آنها اجازهٔ ورود داد که سلام گفتند اما چیزی با آنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیند که برفتند. صبحگاه روز جمعه رخدادی نشد. مهتدی نماز کرد ومردم آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بود آورده‌اند که وقتی صالح را به خیانت منسوب داشتند، مهتدی گفت: «بایکباك درآنچه صالح دربارهٔ دبیرانومال قبیحه کرده حاضر بوده، اگرصالح ازآن چیزی گرفته بایکباك نیزهمانندآن گرفته.» واین بود که بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گوید که این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بود که حضور داشته وازآنچه کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی، آن قوم از وقتی که موسی آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم آشفتگی و کمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع آن هفده هزار هزار درم بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسرآنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشار آورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بـود :

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش را که همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت‌کامل کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و ازروزها پیش به‌عذاب‌است. تدبیراین‌کاربه‌دست احمدبن‌محمدبن‌ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هرکه‌نیت‌پاک کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان در کـرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی به‌مهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌ازبرادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کرخی را نیز همراه وی‌کرد که به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع‌امیرمؤمنان هستندوشنیده‌اندکه موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادار کنند، اما آنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلوگیری ازاین‌کارمیدهند، و در این بـاره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،وازکمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین گرفته بودند با مقرری زنان‌ونو آمدگان، که بیشتر اموال خراج را مستهلک کرده بودند.

در این باب بسیار سخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله‌بن واثق به آنها گفت: «این را در نامه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید تا من آنرا ازجانب شما بدو برسانم.» که نوشتند دبیرشان برای چیزها که می‌نوشتند محمدبن ثقیف سیاه بود که گاهی دبیری عیسی عامل کرخ می‌کرده بود. ابوالقاسم ومحمدبن مباشر بازگشتند ونامه را به مهتدی رسانیدند که پاسخ آن را به‌خط خویش نوشت وبا انگشترخویش مهرزد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به‌نزد آنها رسید که وی را به خانهٔ اشناس بردند که آنرا مسجد جامع خویش کرده بودند. وی درجلو خان بایستاد، آنها نیز بایستادند، نزدیک صدوپنجاه سوار ونزدیک پانصد پیاده ازآنها بیامدند که ازجانب مهتدی سلامشان گفت وگفت: «امیر مؤمنان می‌گوید: این نامهٔ من است به‌شما به‌خط ومهرمن، آنرا بشنوید ودربارهٔ آن بیندیشید.» آنگاه نامه‌را به‌دبیرشان داد که بخواند وچنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را ودرود خدای برمحمد پیمبرو خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما وشما را به‌رشاد برد ویار وحافظ ما وشماباشد نامهٔ شمارا فهم کردم وآنچه را دربارهٔ اطاعت ووضع خویش یاد کرده بودید مسرا خرسند کرد، خدایتان پاداش نیک دهد و محفوظتان دارد. اما آنچه دربارهٔ تنگدستی ونیازمندی خویش یاد کرده بودید، این برمن گران است، به‌خدا خوش داشتم که اصلاح کارشما به‌این بود که جزقوتی که بکمتر ازآن نمی‌توان ساخت نخورم و به‌فرزندان وکسان خویش ندهم وبه‌هیچکس ازفرزندان خویش جزآنچه عورت‌را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به‌خدا ازوقتی کارشما را عهده کرده‌ام برای خودم وکسانم وفرزندانم وغلامان مقرب و اطرافیانم بجز پانزده‌هزار دینار نگرفته‌ام. شما ازآنچه رسیده ومی‌رسد خبردارید که همه‌خرج شما می‌شود وازشما

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته بودید که شنیده‌اید ورقعه‌هایی را که به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان که می کنید، شما شایستهٔ اینید. از آنچه یاد کرده بودید، پوزش چه می‌خواهید که ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد ان‌شاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها وکمکها و دیگر چیزها یاد کرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می کنم که‌دلخواه شماست، ان‌شاءالله. سلام برشما . خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد ، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسید که می گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره کرد که خاموش شد، سپس گفت: «این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش درکمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال وکمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانید که مقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سر برد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغاز کنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرا بنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان گونه‌که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه‌کس از آنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه‌کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکهابرداشته شود وهیچ وابسته‌ای درکارتعهدات‌دخالت‌نکند.مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر کـه را خواهـد بیفزاید وهر کهرا خواهد بالابرد. گفتند که ازین نـامـهٔ خـویش به در امیرمؤمنان می‌روند و آنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را برآرد و اگرخبریافتند که کسی درمورد کاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی‌گیرید و اگر ازسر امیرمؤمنان مـویی بیفتد به‌عوض آن موسی بن بغا و بایکباك ومفلح ویاجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند. مهتدی برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خـویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان وارد شده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی بن بغا خلوت کرد، سپس به‌سلیمان بن وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شـد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیـر ـ مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامـه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می‌کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنـرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که از آنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. وایـن به‌وقت نیمروز بـود ، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال، ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها که در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم»

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خدای برمحمد پیمبر وخاندان وی. خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهد وکارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامان دهد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید، درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی از آنها به‌شما رسیده از آن عذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای از آنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند درآن آوردند و گفتند که قانع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: یک دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یک‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یک دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را ازگروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیروتیان‌برند. یک دستخط

در این باب که رسوم به‌ترتیب روزگار مستعین بازرود. و یک‌دستخط دربارهٔ جلوگیری از تغییر وابستگی واپترابه‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا کـه دردیوانها برگزیده شوند، آنگـاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی ازبرادران خویش دهد، یاکسی‌دیگر، بـه هرکه رای وی باشد که میان وی وآنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد ، امـا ازوابستگان نباشد. ونیز دستور داده شود که صالح‌بن وصیف را باموسی‌بن بغا دربارهٔ‌مالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی کـه در نامه‌های خویش خواسته‌اند رضایت نمی‌آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که به‌نزد آنها آیند وبه‌درامیرمؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نیز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن‌بغاومفلح‌وباجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند . درنامهٔ خویش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌اندازآنها دریغ نمی‌دارد مگرآنها بروی اعتراض کنند و اگرچنین کردندمخالفت آوردند، باآنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدیاموییی‌ازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصیف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تاببینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌ازنهان‌شدن‌به‌آنهاوعده‌داده بود که‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم بازگشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق وکرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فـرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب واحمدبن‌محمدبن‌ثوابه وکسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را برآنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد وبه‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که درآفتاب بسر تمدی نشسته‌بود، نمازمقرررا‌کرده بود وهمه ابزارطرب وسرگرمی وسبکسری‌راکه درقصربود شکسته بود. نامه‌را بدو رساندند ودیرمدت‌خلوت کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاء کند درپنج رقعه که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را برآنها خواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم»

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد. نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگمارید که آنرا دردیوانها بعمل نهد،انشاءالله. اما آنچه خواسته بودید که کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت درآن هست مطلع شوم.کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی گزینم، انشاءالله.نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما درآن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می کنم که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانید که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم»

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند ونعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔ‌شما را فهم‌کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیزبدارد، دربارهٔ همه چیزها که خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچه دربارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به‌شما وعده داده که مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان وییم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیرمؤمنان بدی می‌خواهیم ، هرکه چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش را برشما کامل کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینک شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستند که به‌مقدار هزاروپانصدکس بودند، برفت تا ازدرحیر که مجاور ناحیهٔ قطایع جوسق وکرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد. کرخی نیز باوی بود، وسوی قوم‌رفت که نزدیک پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها باوی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بودکه دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که‌از سوی سامرا به‌آنهامی‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نزد آنها برود،با پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد وبرفتند، گروهی می‌گفتند: «می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریهای ما را کامل دهد که از تأخیرآن به هلاکت‌افتاده‌ایم.»گروهی می‌گفتند: «رضایت نداریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برماگمارد که یکی به کرخ باشد ودیگری به دور و دیگری به سامرا ونمی‌خواهیم که هیچکس‌ازموالی سرما باشد. گروهی نیزمی‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودارشود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم با شمه‌ای از این خبر سوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، اونیز برفت،

وقتی مهتدی نمازجمعه رابکرد، سپاه را به‌محمد بن‌بغا سپرد و دستور داد با برادرش ابوالقاسم به نزدآن قوم رود. محمدبن‌بغا همراه وی برنشست با نزدیك پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمد ابن‌بغابرفت‌تا با قوم‌درآمیختند و جماعت‌دور وی را گرفتند. ابوالقاسم‌به‌آنها گفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستادم، هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینك امان‌نامه‌ای است برای صالح‌بن‌وصیف که نمودارشود.» وامان‌نامه‌ای را خواند که برای صالح بودبه این مضمون که موسی و بایکباك، این‌را از امیرمؤمنان، که خدایش عزیزبدارد، خواستند که پذیرفت وآنرا به نهایت مؤکد کرد.

آنگاه گفت: «پس‌این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیار کردند وآنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل‌آمد این بود که‌گفتند: «می‌خواهیم موسی در مقام بغای کبیر باشد وصالح در مقامی که

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباک نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطها پرداخت شود.»

گفت: «خوب.» وقوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.» وجمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومردم پراکنده شدند وسوی جاهای خویش رفتند، در کرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح بن وصیف اسبان عامه را به غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ اسحاق بن ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش بر آنها گذشت که دروی آویختند ودر اطرافیان وغلامانش که همراه وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اما پراکنده گفتند ودر گفتارشان ماحصلی نبود جز آنکه صالح را می‌خواهیم. پس او برفت و این را به امیرمؤمنان وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن مجلس حضور داشته بود گوید: که موسی بن بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزد من است، اگر به نزد آنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون این خبر به نزدشان مؤکد شد که قوم فراهم آمده‌اند ومردمان سوی آنها روانه

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیر برفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دو برفتند که نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به کوچك تا بـه‌دربندها و کوچه‌ها رسیدنـد و به منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـر که در سامرا بـود با وی برنشست . حصیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزار کس بود،باسلاح وکمانهای بهزه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بود که بیشترسردارانی که‌در کرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه با موسی آهنگ نبرد کسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشتر کسانی که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بود که ندا دادند: هرکس از سرداران وکسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش‌کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـرکس از این گروه که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنین کنند وهرکه اسب یکی ازعامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی‌خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن‌بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود.» براین‌کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سربرای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم، همو بود که آنجمع را فراهم‌آورده بود-دیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیرچوگان‌بازی می‌کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس از آن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند وبه سبب آن بر جمعی از کسانی که پیش‌از آن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردندکه‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاربه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌ازآن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل از کاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌وصیف است،گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه‌ای درآمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش‌کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت‌که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز باوی بودند، وارد کوچه‌شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح بن‌وصیف را دیدیم که آینه و شانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی در آمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم، امادیدمش که به‌گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم: «رها کردن‌تو راهی ندارد، اما ترا بردر برادران ویاران وپروردگانت گذر می‌دهم، اگر دوتن ازآنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می‌کنم.»

گوید: پس اورا بیرون کشیدم و هرکه را دیدم برضد وی کمک من بود.

گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دومیل اورا بیردند وکمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یك پیراهن به تن داشت با یك جامه ساده مغزی‌دار ویك شلوار، چیزی به سرنداشت وپایش برهنه بود.

به قولی وی را بریك یابوی صنایی بردند وعامه از پی اومی‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می‌کردند تا او را به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباك ومفلح ویاجور وساتکین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس اورا از در حیر روبروی قبله مسجد جامع بـرون کشیدند که سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد کـه نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس ازآن سرش را بریدند وپیکرش را آنجا رها کردند. سررا سوی‌خانهٔ مهتدی بردند و کمی پیش از غروب‌آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای‌یکی ازغلامان مفلح بود وخون ازآن می‌چکید. وقتی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نمـاز مغرب ایستاده بود و سر را ندید،آنرا بیرون بردند که پاکیزه کنند، وقتی مهـتدی نمـاز خویش را بسر برد بـدو خبر دادند کـه صـالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌انـد. پیش از این نگفست که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ نـاله برخاست. شب را بدیـن‌گونه گذرانیدند وچون روز دوشنبه‌شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح‌بن‌وصیف را برنیزه‌ای ببردند وبگردانیدند وبانگ زدند:چنین است‌سزای کسی که مولای‌خویش را بکشد. سررا ساعتی به نزدباب‌العامه نصب کردند،آنگاه ببـردند. سه روزپیاپی چنین کردند. به وقت‌آویختن سر صالح، سربغـای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه؛ وبه کسانش‌دادند که به‌خاکش کنند.

از یکی از وابستگان‌آورده‌اند که گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دیـد و بگریست وگفت: «خدایم‌بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون‌روز پنجشنبه شد،چهار روز مانده ازصفر، موسی سر را به نزد ام‌ـ الفضل دختر وصیف فرستاد که زن نوشری بود وپیش ازآن زن سلمةبن‌خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که گفته بـود: « موسی‌بن بغا را به کشته‌ـ شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: « دشمن امیرمؤمنان بود و درخـور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباك در این‌باره تهنیت گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادرمن بود.»

وقتی صالح‌بن‌وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری گفت به این مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
«وچنان‌کار کردی که باید کرد.
«سه‌کس بودند همگی سرکش وحسادت شعار
«که‌ازسرستم وتعدی ترا هدف کرده بودند:
«وصیف در کرخ مثله شد،
«بغا به نزد پل به‌آتش وشعله سوخته‌شد،
«صالح‌بن‌وصیف نیز پیکرش در حیر
«به خاك افتاده وجانش در جهنم است.»

درآغاز جمادی‌الاول این سال موسی‌بن‌بغا وبایکباك سوی مساورجانفروش رفتند، ومحمدبن‌واثق آنها را بدرقه کرد.

در جمادی‌الاول‌این سال‌نیزمساوربن‌عبدالحمید با عبیدهٔ عمروسی‌جانفروش مقابل شد، درکحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور برعبیده ظفر یافت واورا بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی کرد.

به من گفتند که مساور از پس‌کشته شدن عمروسی ازکحیل‌به سوی‌اردوگاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یارانش زخمدار بودند و زخمهاشان بهی‌نیافته بود واز نبردی که میان دوگروه رفته بود خسته بودند. باسپاه موسی نبرد انداخت وبرآنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدند، سپس آتش افروختند و نیزه‌های خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامنهٔ کوه بود. آنگاه مساور با یاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بود از کوه فرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. اما موسی و یارانش می‌پنداشتند آنها بالای کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.

برخی از کتابهای

انتشارات اساطیر

- اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۳
- افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳
- شرح التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری / استاد محمد روشن / گالینگور
- تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳ / شمیز
- تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ / شمیز
- کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور
- تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳
- روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲
- آنها که دوست دارند (۴ جلد)/ایروینگ استون/فریدون گیلانی/چاپ چهارم ۱۳۷۲
- معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲
- فضیلت خودپرستی / این راند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲
- گنج علی‌خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور
- از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- یادداشتها و اندیشه‌ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور
- تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲
- چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

- جاودانه نسیم شمال/ متن کامل اشعار و ۱۲ مقاله دربارهٔ سیداشرف‌الدین حسینی /حسین‌نمینی / گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- سگهای جنگ/فردریک فورسایت/ایرج خلیلی وارسته/چاپ دوم ۱۳۷۰
- بانو با سگ ملوس/آنتوان چخوف/عبدالحسین نوشین/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰
- رودین/ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳
- مهاجران/هوارد فاست/پاجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
- پرواز شبانه/آنتوان دوسنت اگزوپری/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- آوای وحش/جک لندن/پرویز داریوش/چاپ دوم ۱۳۶۸
- سیذارتا/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۶۸
- اسپرلوس/هرمان هسه/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- گرگ بیابان/هرمان هسه/کیکاوس جهانداری/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- نابینای نوازنده/ولادیمیر کورولنکو/گاما یون/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸
- سلطان کمپیل/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰
- سیمای مرد هنرآفرین در جوانی/جیمز جویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰
- تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- سایهٔ گریزان/گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
- ماجرای لولاگرگ/هوارد فاست/عبدالحسین شریفیان/چاپ اول ۱۳۷۱
- مایده‌های زمینی/آندره ژید/جلال آل احمد و پرویز داریوش/چاپ سوم ۱۳۷۱
- آیین دوست‌یابی/دیل کارنگی/استاد رشید یاسمی/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱
- ولپن / بن جانسن / عبدالحسین نوشین/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲
- وزارت ترس / گراهام گرین/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- دوبلینی‌ها/ جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
- جف سیاهه/تئودور درایزر/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

این صفحه در نسخه اصلی سفید است